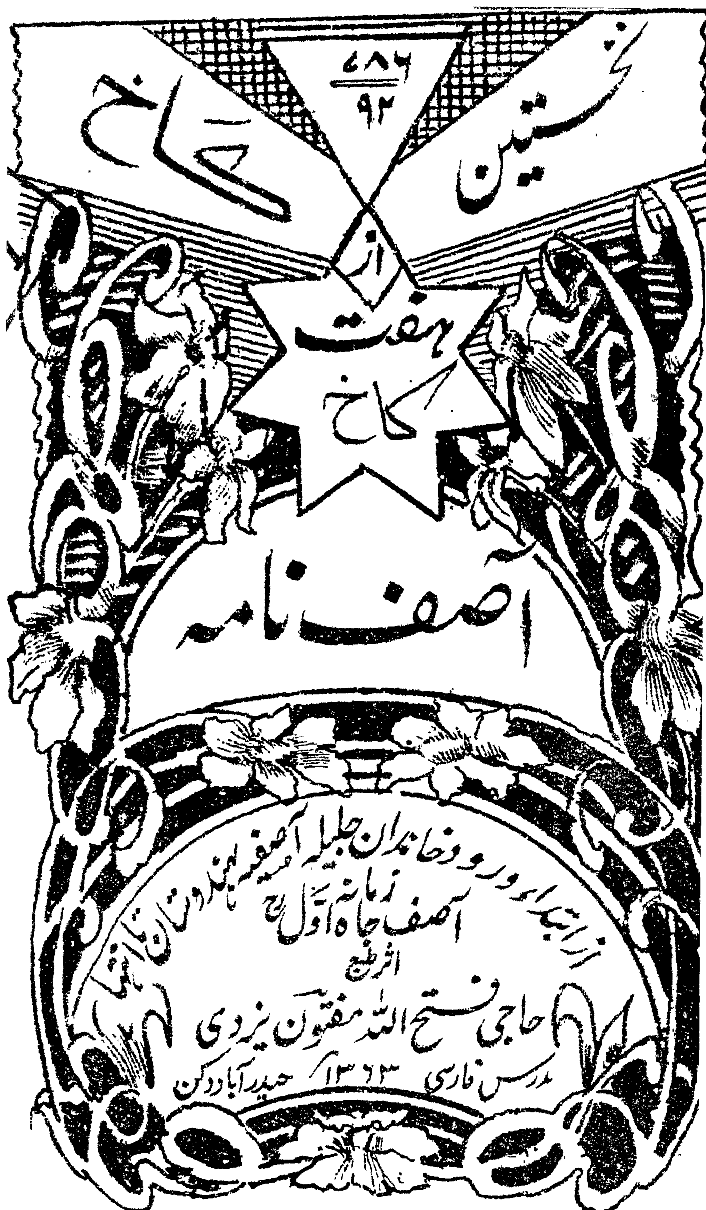


۴۸۶
۹۲
نخستین کاخ
از
هفت کاخ
آصف نامه
از ابتدای ورود خاندان جلیله آصفیه بهندوستان تا انتهای زمانه آصف جاه اول رح
اثر طبع
حاجی فتح الله مفتون یزدی
مدرس فارسی ۱۳۶۳ حیدرآباد دکن

هوالمعز

شایسته[1] آنست که نخستین[2] صفحهٔ این کتاب را بنام نامی و اسم گرامی[3] یگانه دانشمند ارجمند[4] و سرور بی مانند محب[5] خاص احمدی و عاشق جمال محمدی نواب مستطاب جلالت مآب سر نظامت جنگ بهادر دام اقباله زینت داده. جملات[6] ذیل را که نتیجهٔ افکار[7] پاک آن جناب است برای درس عبرت و پند ذیل نماید. میفرمایند

"همه اسباب زندگانی برای امتحان ماست"
"و انقلاب زمان تبدیل اشکال است"
"آنچه اندرون ماست برای ثبات ماست"
"و نگاه داشتن آن از فرایض ماست"

---

(۱) مناسب (۲) اول۔ (۳ و ۴) عزیز۔ (۵) دوست۔ (۶) جمع جمله۔ (۷) جمع فکر۔

مقدمه

بنام جهاندار جان آفرین

سپاس آفریننده[1] بر هر آفریده ای لازم بل واجب است لیکن

از دست و[2] زبان که برآید　　کز عهده شکرش بدر آید

هرگز آفریده[3] نتواند شکر یکی از هزاران نعمت آفریدگار[4] بجا آرد پس

بنده همان به که ز تقصیر خویش　　عذر بدرگاه خدا آورد

ورنه سزاوار خداوندیش　　کس نتواند که بجا آورد

بدیهی است که الفاظ ما زائیده افکار ماست پس مخلوقِ مخلوق

قابل درگاه خالق کل نمی گردد. همان به که عظمتش را در دل معترف

زبان بذکر نعمتهای گوناگونش که از آنجمله هادی و راهنمای حقیقی

بشر افضل اولاد خیر البشر است گشائیم با آنکه از آنهم عاجز و ناتوانیم

---

(۱) ابداع. (۲) سید الخلق (خدا) (۳) مخلوق. (۴) خالق. (۵) پیغمبر (۶) بزرگی. [illegible]

زیرا وجود بیرا کہ خدا وند عالم در کلام مجید و فرقان حمید میفرماید
ان الله[1] وملائکته یصلون علی النبی چہ میتوانیم گفت جز اینکه
بحکم محکم یا ایها الذین[2] آمنو صلوا علیه وسلموا تسلیما
را مستمسک[3] نموده بگوئیم درود[4] بی پایاں[5] بر برگزیده[6] یزدان[7]
و خاتم پیغمبران و شفیع عاصیان[8] و هادی گمراهان باد که مبعوث
من عند الله[9] است و لوای[10] هدایتش در عالم برافراخته[11] و تعالیم
جان بخشش شرق و غرب را پرساخته و عالمی را از بادیه[12] ضلالت[13]
و غوایت رهاینده بشاه راه حقیقت و نجات کشاینده دوام
و ثبات[14] خود را در پیروی اوامرش از او خواستگار باشیم و
تحیات و اکرام به اولاد و امجاد و اصحاب و جانشینانش که مبین[15]

۱- خدا و ملائکه صلوات بر پیغمبر میفرستند۔ ۲- ای کسانیکه ایمان آوردید صلوات
بفرستید بر او۔ ۳- دست آویز۔ ۴- صلوات۔ ۵- بی اندازه۔ ۶- منتخب شده۔ ۷- خدا۔
۸- گناهکاران۔ ۹- از جانب خدا۔ ۱۰- بیرق۔ ۱۱- بلند بر پا۔ ۱۲- صحرا۔ ۱۳- گمراہی۔
۱۴- برقراری۔ ۱۵- ظاهر کننده۔

آیات الہیہ و احکام ربانیہ اند۔

سپس چنین گوید بندہ ہیچ مدان فتح اللہ ابن عبدالرحیم یزدی متخلص بہ مفتون کہ چون دست تقدیر از ایرانم بہ ہند کشانید و در این پای تخت سلطنت ابدآیت آصفیہ (حیدرآباد دکن) سکونت داد و بسمت معلمی فارسی منتخب گشتہ از انجائیکہ تمائل روحیم بطرف تاریخ بود بمطالعۂ تاریخ دکن مشغول گشتہ اوقات فرصت را بورق گردانی کتب میگذرانیدم سپس باسم "آئینہ دکن" کتابی نثراً نگاشتم و بطور مختصر و مفصل از دو ہزار و دویست[1] سال قبل یعنی از سلطنت آندہرا را تا آخر زمانہ مرحوم غفران مکان نواب میر محبوب علیخان بہادر بر رشتہ تحریر گشیدم و خیالم این بود کہ تاریخ دور حاضر عہد زرین را مفصل بنگارم و حالات موجودہ مملکت را کاملاً بطریقی شرح دہم کہ

(۱) توجہ میل۔

که از مطالعه اش اطلاعی کامل حاصل گردد و این سیاحت سر از سیاحت
پا مفید تر شود لیکن نامساعدتی زمانه و عدم اسباب معیشت بسبب
تقاعد از خدمت مانع شد و آن نیز غیر مطبوع و این نوشته ماند
ای بسا آرزو که خاک شده۔

ضمناً نیز خیالم بر این شده بود که از ابتدا دور دودمان جلیله
آصفیه را به هفت تا زمانه موجوده نظم آرم و به اسم هفت کاخ آصفی
(هر کاخی بنام آصفی) شائع سازم از کاخ اول چیزی نوشتم که
پیش آمد زمان باعث تعویق آن شد و مدتی آن نیز در تعطیل
ماند تا اینکه روزی بدون اراده (بدون اراده برای این میگویم
که در این مدت سی و سه چهار سالهٔ اقامت درا اینجا بکلی با امرا و اعزهٔ
دکن رابطه و ملاقات نداشتم و بدر خانهٔ نوابان جلیل القدرش نرفتم
زیرا که از دادن کارد و یزیت (روبه چیپت کارد) و کشیدن انتظار و در آخر شنیدن جواب

حالا ملاقات نمی شود نهایت متنفر و پیرو قول خواجه شیراز که میفرماید
بر در ارباب بیمروت دنیا　　چند نشینی که خواجه کی بدر آید)
بخدمت سرآمد نوابان و برگزیده اعیان عارف عرفان واقف
حقیقت متمسک شریعت عاشق حضرت رسالت نواب جلالت آثار
نظامت جنگ بها در رفتم (این نیز از مقدرات یا مساعدت اقبال
بود) چون حضرتش را دیدم حقیقت از این شرافت بخود بالیدم و از فقدان
زمانه گذشته نالیدم و بسی افسوس نمودم که در این مدت چرا از فیض
خدمتش محروم ماندم آن را نیز از عدم مساعدت بخت دانستم باری
رفته رفته سخن از تاریخ به میان آمد گذشته را بعرضش رسانیدم
خواهان دیدنش گشت بخدمتش بردم پس از ملاحظه تاکید اکید در اتمامش
فرمودند چون وجود مبارکش را عاری از هر شایبه دیده و حسن اخلاقش
در حقیقت جذبم نموده بود اطاعت امرش را فرض دانسته به تکمیل

پرداختم وپس بحسن توجه ولنظرعنایتش بطبع کاخ اول اقدام نمودم

اگرچه بنده هیچمدان نوشتم لیکن بجاست بگویم ع

این همه آوازها ازشه بود

زیرا اگر وجود محترمش مشوقم نمی شد این نیز چون تالیفات دیگر که

نوشتم و انداختم مثل علم بدیع وعروض کتب درسیه- تاریخ- انتخاب

رباعیات وغیره همه درگوشه گمنامی می ماند وجزو کاغذ پاره ها می شد

پس با اینکه شکر احسانش برمن واجب است نمیدانم بچه زبان

ادای این شکر نمایم- بلی بمضمون اینکه خاموشی نیز زبانیست خموشی

را اولی دانسته پاداشتش را ازحضرت آفریدگار خواهانم-

علم تاریخ

برهمه روشن است که فرموده اند العلم علمان علم الابدان و

علم الادیان وعلم ادیان مراد ازتاریخ است وعلم تاریخ را دانشمندان

براکثر علوم ترجیح داده اند زیراکه از شرافت این علم حصول تجربه کاری
و مردم شناسی است و از این راه بر بی ثباتی دنیا و بد و نیک اولاد
آدم پی توان برد و از انقلاب دوران عبرتی حاصل میشود و از امورات
دنیا تنفر و قوت پیش گوئی ملکه میگردد و بر کردار و رفتار امم سابقه و
انجام و آغاز حالات مطلع میشویم۔
اثرات آن نیز بر ملک بسی روشن است زیرا قومی که از افتخارات
تاریخی خود واقف نباشند قدر و قیمت خود را نمیدانند پس تاریخ
است که ملت را بعلو همت و شجاعت راهنمائی مینماید و ملتی که از تاریخ
گذشتگان خود بیخبر ند روزانه راه ذلت و پستی می پیمایند همینکه
فهمیدند که آبا و اجداد ایشان در عالم مصدر کارهای نمایان گشته اند
بالطبیعه ایشان نیز هوس حصول همان مقام و مرتبه را نموده راه ترقی
و افتخار را می پیمایند و تقلید از گذشتگان نموده به پستی و مذلت تن در

نمید ہند۔ وفاداری۔ شجاعت۔ ایثار۔ بزرگی۔ را سرمشق ساختہ بدرجۂ

رفیعہ انسانیت میرسند۔

ماخذ

چون لازم است خوانندگان بدانند ماخذ و مواد این کتاب

از کجاست تا انکہ بر درستی وصحت مطالب آن اعتماد حاصل کنند۔

عرض مینمایم کہ علم تاریخ بسی درہم و برہم و اختلافات عظیم دارد و حالات

یک خاندان را از یک تاریخ پیدا کردن خیلی مشکل است اگرچہ این کار

در این زمانہ قدری آسان شدہ زیرا کہ این اواخر مورخین زحمات فوق

العادہ متحمل شدہ اند لیکن باز ہم خالی از صعوبت و اشکال نیست ولی علامہ

محمد نجم الغنی خان صاحب رام پوری کار مرا خیلی آسان نمودہ بود و

من نیز پیروی آن استاد معظم را نمودہ و از چندین کتاب عربی وفارسی

وارد و تاریخ خود را مدون ساختہ این بندہ نیز باضافہ چند کتاب دیگر

کہ درضمن مطالعہ نمودہ این کتاب را منظوم ساختم و بیشتر ماخذ کتاب را
ہمان کتاب ایشان قرار دادم و در موقع شک و شبہ باز بکتب مذکور
مراجعہ نمودم چنانچہ اسامی کتب مذکور بقرار ذیل است امید کہ ارباب خرد
راپسند افتد و از سہو و خطائی کہ واقع شدہ چشم بپوشند چہ بدیہی آنکار است
مخلوق بدون سہو و خطا رغالباً غیر ممکن است۔

فہرست کتبی کہ ماخذ این کتاب است

نمبر	اسم کتاب	اسم مصنف
	عربی	
۱	کشف الظنون	ملا کاتب چلبی
۲	دائرۃ المعارف	معلم بطرس بستانی
	فارسی	
۳	تاریخ خافیخان	ہاشم خان مخاطب بہ خافیخان
۴	گلاب نامہ	دیوان کرپارام
۵	مرآت احمدی	مرزا محمد علی خاں
۶	مرآت جہان نما	شیخ محمد بقا

نمبر	اسم کتاب	اسم مصنف
۷	مرآت آفتاب نما	عبدالرحمن خان مخاطب بہ شاہنواز خان
۸	مرآت واردات (تاریخ چغتائی)	محمد شفیع
۹	مرآت العالم	بختاور خواجہ سرای عالمگیری
۱۰	منتخب اللباب	نظام الملکی
۱۱	تاج الاقبال	نواب شاہ جہان بیگم والی بھوپال
۱۲	ماثر الکرام موسوم بہ سرو آزاد	مولوی غلام علی آزاد
۱۳	خزانہ عامرہ	ایضاً
۱۴	سیر المتاخرین	سید غلام حسین
۱۵	تاریخ مظفری	محمد علی انصاری
۱۶	ماثر الامرار	میر عبدالرزاق صمصام الدولہ شاہ نواز خان
۱۷	روزنامچہ	مولوی عبدالقادر
۱۸	حبیب السیر	میرزا غیاث الدین
۱۹	عماد السعادت	سید غلام علی
۲۰	گیان پرگاش	رامچرن داس عرف ٹھولال قنوجی
۲۱	ماثر عالمگیری	میرزا محمد ساقی مستعد خان
۲۲	سلطان الحکایات	لالجی ولد سیتل پرشاد

نمبر	اسم کتاب	اسم مصنف
۲۳	بیان الواقع	خواجہ عبدالکریم
۲۴	جہان گشای نادری	میرزا مہدی خان
۲۵	درہ نادری	ایضاً
۲۶	تاریخ فرشتہ	میرزا قاسم معروف بہ فرشتہ
۲۷	بساطین السلاطین	میرزا ابراہیم زبیری
۲۸	تاریخ تیموریہ	—
۲۹	جریدہ عبرت	سید حیدر حسین متخلص بہ سہل
۳۰	تاریخ فرخ سیر موسوم بہ اقبال نامہ	—
۳۱	تاریخ گلزار آصفیہ	حکیم خواجہ غلام حسین خان
۳۲	کریم نامہ	ابوالحسن خان کرمان شاہی
۳۳	واقعات پانی پت	کاشی راؤ
۳۴	تاریخ فتحیہ آصفیہ	یوسف محمد خاں
۳۵	حدیقۃ العالم	میر ابوالقاسم شوشتری المخاطب میر عالم
۳۶	حمید خانی	منشی حمید خان
۳۷	جارج نامہ (منظوم)	فیروز بن کاوس زردشتی
۳۸	تذکرہ ہفت اقلیم	امین رازی

نمبر	اسم کتاب	اسم مصنف
۳۹	تذکرة السلاطین چغتائی	محمد ہادی کامور خان
۴۰	تنقیح الاخبار فی آثار الادوار	رای منولال فلسفی
۴۱	مساکین فلسفی	〃 〃 〃
۴۲	تاریخ دکن	مولوی عبد العلیم نصر اللہ خان
۴۳	نشان حیدری	سید حسین علی کرمانی
۴۴	کارنامہ حیدری	ملا عبد الرحیم
۴۵	حدیقة الاقالیم	مرتضی حسین مخاطب بہ اللہ یار عثمانی
۴۶	اورنگ نامہ	عاقل خان رازی
۴۷	رسالہ کامل معروف بہ عالمگیرنامہ	منشی محمد کاظم
۴۸	جام جہان نما	مولوی قدرت اللہ شوق
۴۹	تحفة العالم	مولوی عبد اللطیف بن ابی طالب موسوی شوشتری
۵۰	احکام عالمگیری	منشی عنایت اللہ المخاطب بہ اسمی
۵۱	رقعات عالمگیری موسوم بہ کلمات طیبات	
۵۲	رقعات عالمگیری موسوم بہ رموز و اشارہ ہای عالمگیری	شدہ مل متخلص بہ رام

	اسم کتاب	اسم مصنف
۵۳	رقعات عالمگیری موسوم برقائم کرام	سید اشرف خان میر محمد حسینی
۵۴	اداب عالمگیری	شیخ محمد صادق
۵۵	ضیافت نامہ ہمایونی	—
۵۶	تاریخ فرخ آباد	مولوی ولی اللہ
۵۷	مجمع الملوک	محمد رضا ابن ابوالقاسم طبا طبائی
۵۸	راحت افزا	میرزا محمد علی
۵۹	اقتباس الانوار	مولوی عبدالرحمن چشتی بن محمد علی ابراسوی
۶۰	اقبال نامہ جہانگیری	معتمد خاں
۶۱	تزک جہاں گیری	جہانگیر بادشاہ
۶۲	تنبیہ الصبیاں	میرزا محمد حسین خان
۶۳	آثار محشر	نجم
	اردو	
۶۴	تاج التواریخ	مولوی نصرت علی دہلوی
۶۵	ترجمہ تاریخ ہندوستان	الفنسٹن صاحب
۶۶	تاریخ ہندوستان	مولوی ذکاءاللہ
۶۷	تاریخ مالوہ	سید کریم علی
۶۸	رشید الدین خانی	غلام امام خان متخلص بہ ابن محمد مشہور خان

نمبر	اسم کتاب	اسم مصنف
۶۹	خورشید جاہی	غلام امام خان متخلص بہ ترابن محمد مشہور خان
۷۰	تاریخ قلمرو نظام	مسٹر طالب علی شمس الدین نجم
۷۱	تمدن ہند	سید علی بلگرامی
۷۲	ریاض الامراء	رحمان علی
۷۳	حملات حیدری	شیخ احمد علی گوپا موی
۷۴	تاریخ پالن پور	سید گلاب میاں
۷۵	سیر المحتشم	
۷۶	تحفہ معینہ	محمد اکبر جہاں شگفتہ
۷۷	گلدستہ قنوج	کشوری لال کایستھ الہ آبادی
۷۸	جلد پنجم عہد نامجات	
۷۹	تاریخ دکن	نواب اختر یار جنگ مینائی



نخستین سزد نام یزدان نوشت | خدائی که از خاک آدم سرشت

ستایش سزد ایزد پاک را | که پیدا نمود آتش و خاک را

زمین گسترانید بر روی آب | بخشید پس خاک آب و تاب

ستودن نداند خدا را کسی | وگر باشدش رای و دانش بسی

خدائی که پشه و هم مور آفرید | همان پیل با توش و زور آفرید

بر او مور بیچاره را چیره کرد | سر پیل از پشه خیره کرد

شهی را ز تخت شهی در کشید | فقیری به تخت شهی بر کشید

خدائی که دریا و آب آفرید | از آن کوه و صحرا بیامد پدید

ز قطره در آرد ز دانه شجر | عیان سازد از سنگ لعل و گهر

۱- اولین ۲- شایسته آمد ۳- سرشتن خمیر کردن ۴- تعریف ۵- پهن کرد ۶- رونق ۷- خورشید ۸- قوت ۹- مروارید ۱۰- درخت ۱۱- جوهر

جهان را بخوبی بیاراسته — به آدم ببخشید هر خواسته[1]

یکی را رساند به دیهیم[2] و گاه[3] — یکی را ز تخت اندر آرد بچاه

خدا را کجا کس تواند ستود — وگر صد هزاران چو من در نمود

که او نور محض[4] است ما تیره خاک — ستودن نیاید ز ناپاک پاک

یکی نام او هست آمرزگار — برای گنه گار روز شمار[5]

پیمبر فرستاد تا رهنما — شود بندگان را بسوی هدا

در نعت سرور کائنات و خلاصه موجودات

صلوات الله و سلامه علیه

بویژه[6] محمد رسول کریم — که یزدان ستودش بخلق عظیم

نه او رحمت العالمین است و بس — نه آمد نه آید چو او زین سپس

۱- مال ۲- تاج ۳- تخت ۴- بالکل ۵- قیامت ۶- خصوصاً

چو از خاک تیره بر آورد پای | ز کرّو بیان برگذشت او ز جای
گذشت او از انجا که جبریل ماند | به پیش جهان آفرین راز راند
میان[۱] بجیگری را چو بند د کمر | بروزی که ناید کسی در شمر
دل سرفرازان شود پر نهیب[۲] | تقیده زمین و هوا پر لهیب
به داد اریعقوب از درد دل | بنالد ابا ناله جان گسل
که ای داور پاک برهان مرا | تو خود دان و یوسف در این ماجرا
همه انبیا فکر کردار خویش | همه اولیا را دل از درد ریش[۳]
پسر از پدر دارد انجا گریز | برادر نیاید بکار و نه چیز
رسد احمد انجای پر چشم کف | بهر اهل محشر پناه[۵] از شرف
بنالد بر عرش پروردگار | که بخشا من امت زشت کار[۶]
در انجا پناهی نباشد جز او | خدایا به احمد کنم رو برو

۱- فرشته - ۲- شفاعت - ۳- خوف - ۴- غم - رنج - ۵- بیرق - ۶- گنه گار -

بجائی که کس را نباشد پناه | مرا سوی آنشاه بنمای راه

بر بوالحسن نزد کوثر رسان | ز گرمی و از تشنگی وارهان

بدنیا و عقبی ندانم جز او | جز او کس نباشد مرا چاره جو

درود پدید آور آب خاک | بر او باد و اولاد و اصحاب پاک

بویژه علی شاه دلدل سوار | وصی نبی شیر پروردگار

بس اینش ستایش ز پیغمبر است | که من شهر علمم علی چون در است

جز این در نشاید به احمد رسید | ز بیراهه منزل نگردد پدید

ذکر پادشاه جمجاه مفخر سلاطین زمان برگزیده حضرت سبحان سر تاجداران جهان نواب میر عثمان علیخان بهادر

خلد الله ملکه و سلطنته

کنون بشنو از من ز شاه دکن | سر تاجداران عصر و زمن

خداوند دانش سپهر وقار | معین شه دانای عالی تبار

خدیو جهاندار عالی مقام | برازندهٔ تاج و تخت کرام

شهنشاه عثمان علیخان راد | ستمگر جداران زجود و زداد

امیر سپهبد پیده سلطان راد | معارف پژوه الغشه نژاد

خداوند جود و خداوند داد | چنین شه کسی را نیاید بیاد

جهانی ز جودش شد آسوده دل | به پیش کفش ابر نیسان خجل

امیر سرافراز فرمان روا | خداوند دیهیم و تیغ و لوا

دکن زنده شهره در هر دیار | غلامانش از هند و روم و تتار

ازو یار ایران و هند و عرب | ز الطاف و جودش همه در طرب

کفش ابر بارنده خواندم اگر | بباریدی از ابر بارنده زر

۱- حلیم - ۲- بزرگتر - ۳- نژاد - ۴- مالک - ۵- قائم - ۶- معدل - ۷- شریف حسب -
۸- اسم ماه شرقی بہار - ۹- بیرق - ۱۰- خوشی -

زبس نهر و استخر[1] آباد کرد　　رعایای خود را همه شاد کرد

یکی جامعه کرد در ملک باز　　که از علم سازد بهر ملک ناز

بهر کوچهٔ مکتبی راست کرد　　خرد[2] هر چه از علم میخواست کرد

دگر گشته از علم و دانش کنون　　ز پاریس و از مصر و لندن فزون

بدا آصف و زیر سلیمان اگر　　سلیمان عصر است آصف ز فر[3]

حکیم السیاست سپهر وقار　　شهنشاه بخشندهٔ کامگار

بجوید بجز راحت این و آن　　شود کارسازش خدای جهان

خدایا تو این شاه درویش دوست　　نگهدار کارامش خلق از اوست

نگهدارش اندر جهان شاد کام　　بعز و جلال و باقبال و نام

بود تا جهان نام او زنده باد　　ز اولاد و اعزاز ما ناد شاد

خدایش عطا کرده خدام راد　　کز ایشان شود ملک آباد و شاد

۱- آبگیر- تالاب- ۲- عقل- ۳- شوکت-

در توصیف وزیر با تدبیر
روشن ضمیر نواب اکبر
حیدری زید اجلاله

خصوصاً چنین را دستور[1] او | سر سروران آن مه نیک خو
سر اکبر که نامش بود حیدری | به آل علی میکند چاکری
امیر پسندیدهٔ نیک رای | خداوند دانش خداوند رای
ز دانش ارسطوی عصر و زمان | به تدبیر مشهور اندر جهان
چو او در سیاست بچرخ است تا خت | اروپ از نشه و بیل او گفت تا ست
وزیری چنین پادشاهی چنان | نظیر شش بتاریخ ناید عیان
چو شیر و بمیدان کین آورد | جهان را بزیر نگین[2] آورد
بمیدان کین رستم زال زر | پی نیزه دار یش بندد کمر

۱- وزیر - ۲- تصرف -

وزیری ار بند بیرگیرد قلم | زند بر سر چرخ گردون علم
شه را و دستور او زنده باد | بود تا جهان هر دو پاینده باد
سر انگشت او حل کند مشکلات | بود رای او تالی معجزات
مگو حیدری مظهر رحم و داد | رعیت ازاو خرم و شاه شاد
یتیم دار ارامل[1] غریب و اسیر | همه شاد از این صدر فرخ[2] ضمیر
سکندر وزیری چنین بودش ار | زظلمات کی تشنه لب شد بدر
برازندهٔ[3] مسند سروری | مهین صدر اعظم خورخاوری
بدانش زبینر مارک برده گرو | جهان را نباشد وزیری چنو
خدایش همی ناصر و یار باد | سر بخت بدخواه او خوار باد

در شرح حال خود

کنون گویمت مختصر حال خویش | که از روزگارم چه آمد به پیش

۱- زنان بیوه - ۲- مبارک - ۳- لایق - قابل -

چگونه فتادم بملک دکن — اسیر و گرفتار رنج و محن

پدر بود نامش عبدالرحیم — ستوده[1] روش بود مردی حلیم

اگرچه نژادم ز ساسان بود — ز اجداد کی کار سامان بود

نخواهم ز اجداد رانم سخن — چه سود از سخنهای دور کهن

تجارت بدش پیشه در ملک و مال — به تجار او را نبودی همال[2]

چو عمرم رسید اندر عالم به پنج — شد از دور گردون مرا بهره[3] رنج

پدر زین جهان بست رخت سفر — شدم من یتیم و ز غم خون جگر

بمکتب فرستاد مادر مرا — بدانش شدم رهنمون از وفا

ز یزد آمدم بهرام[4] آباد باز — بر دائی[5] آن مرد گرنفراز

از آنجا بمشهد شدم رهسپر — که دائی دگر داشتم مفتخر

تجارت بدش پیشه در آن دیار — بد او صاحب عز و جاه و وقار

۱- پسندیده کردار - ۲- مانند - ۳- نصیب حصه - ۴- قصبه ایست از کرمان - ۵- خالو - برادر ماد

دو سالی درآنجا بدم نزد او | چه او بود مردی پسندیده خو

تجارت بدش پیشه لیکن زکار | فزون عشق او بود سوی شکار

بسی کوه و صحرا بسیر و شکار | بگشتیم باهم بلیل و نهار

شکار و سواری بیاموختم | بسی کوه و صحرا زپی توختم[1]

ازانجا بکرمان شدم بهر سیر | که دلداده را نیست ازخود خبر

بسر عشق بودم ولیکن چه سود | که تقدیر یزدان دگرگونه[2] بود

گهی مشهد و گه بکرمان شدم | گهی یزد و گه سوی عمان شدم

گهی رفتم اندر عراق از نیاز | گهی شام و گه ره نورد حجاز

زحج آمدم مادر مهربان | بخلد برین شد ز دار جهان

ازآن پس شدم من بسیر و سفر | بگشتم بسی کوه و دریا و بر

ازایران بدیدم من از نیمه بیش | وزانجا گرفتم ره روس پیش

١- گشتیم - ٢- قسم دیگر.

بدیدم ز هر جا بسی شهرها — گذشتم ز هر شهر بس نهرها

بگشتم بسی ملک عثمانیان — از آنجا شدم سوی هندوستان

سپس چون بایران شدم رهسپار — شد از چرخ طرح[1] نوی آشکار

ز ظلم قجر خلق را دل پریش[2] — دل مرد و زن گشته از ظلم ریش

مظفر شه از روز بر تخت بود — کز و افسر و تخت[3] خوش بخت بود

جهان سر بسر کرده شورش بپا — طلب گار مشروطه[4] گشته ز شا

عطا کرد مشروطه آن شاه راد — که سازد جهان را پر از عدل و داد

مرا نیز بودی بسر شور و شر — که نشناختم پای خود را ز سر

گهی پارس رفتم گهی اصفهان — گهی بختیاره لر و تازیان[5]

بهر جا من از نطق آتش فشان — جهان کرده با خویش همداستان

نوشتم بسی چیزها فاش و راز — ز میهن[6] پرستیم بد فخر و ناز

۱-طریقه ۲-پریشان ۳-تاج ۴-پارلیمنٹ مجلس شوری ۵-عرب ۶-وطن

دگر ره شدم سوی هندوستان
به پیچیدم آن دفتر داستان

بدم بمبئی چند گاهی مقام
دلی شاد و با دوستان شاد کام

که ناگه یکی از دوستان کهن[1]
مرا رهنمون شد بسوی دکن

در اینجا شدم در معارف گزین[2]
مرا قصه مختصر ان همین

چو دیدم دکن مرکز علم و داد
وطن کردم این ملک فرخ[3] نهاد

در سبب تالیف کتاب

اقامت گزیدم چو اندر دکن
بتدریس مشغول استم و علن

من این ملک را خانه انگاشتم
بدل تخم مهر ورا کاشتم

فراغت چو از کارها یافتم
بتاریخ این ملک پرداختم

ز تورانی و کار ایرانیان
که چون گشته اند در دکن حکمران

۱- قدیم ۲- منتخب ۳- مبارک.

زسپتا و سرپا و چهمن سخن | بخواندم من از داستان کهن[1]

هم از راجه جود سترو لشکرش | سها دیو لشکر شکن افسرش[2]

ز آسوکی و ستکر حکمران | هم از راجه نند او دور زمان

اهیر و چلوک تا به اسلامیان | بخواندم بسی گفت پیشینیان

هم از دور اسلامیان تاکنون | بدیدم بتاریخ بی چند و چون

بتاریخ کردم بسی عمر صرف | نشد عمر زینکار بیجا[3] تلف

بگاهی که جوبلی عثمان رسید | جهان را گه شادی آمد پدید

بهر جای شد سور و جشنی بپا | دکن گشت فرخنده[4] بی ریا

مرا بود یاری ستوده[5] خصال | نکو رای و دانشور و بی همال

همی بود نواب عالیجناب | ابا رتبه و دانش بیحساب

بس آهوی[6] او بود گفت دروغ | کز او کس نیابد در عالم فروغ[7]

۱- قدیم - ۲- سردار - ۳- برباد - ۴- عشرتگاه - ۵- پسندیده خصلت - ۶- عیب - ۷- روشنی

مرا گفت تا چند لب بسته‌ | ز دوران چرا رنجه و خسته‌
در این عهد میمون فرخ زبان | چه بندی سخن را نباشد زیان
نبشتند تاریخ اهل تمیز | به اردو زبان و هم از انگریز
ولی در دری زان نباشد کتاب | نویسی اگر باشد عین ثواب
بدو گفتم ای یار فرخنده فر | ز من ناید این کار هرگز بسر
از ایرا که من مفلس بی زرم | نوشته بپایان چگونه برم
بگفت ار نویسی تو اینسان کتاب | ز طبعش مشو رنجه در هیچ باب
نشی حیلکی ساز و سامان کنم | همی هر چه خواهد بلت آن کنم
نوشتم یکی نامه با صد محن | اگر آئینه با منش بود بر دکن
بسی رنج بردم ز گفتار اوی | چه پرخسته شد او بپوشید روی
بدانگونه بنوشته ماند بجا | نه شد طبع وافتاد اندر خفا

۱- مبارک ۲- ضرر ۳- آئینه دکن ۴- تمام

چو دیدم که گفتار او شد دروغ | از آن رنجهایم نیامد فروغ

شدم رنجه گشتم بکنجی خموش | که ناگه ندا آمدم از سروش[1]

که در عهد عثمان علی شاه راد | خدیو هنرمند نیکو نهاد

که دارد وزیری چنا حیدری | یگانه بعلم و هنر پروری

یکی طرح[2] نو در سخن ساز کن | ز نو دفتری دیگر آغاز[3] کن

ز دوران آصف بیارا سخن | جهان را بیاد آر عهد کهن

چو آوازم آمد بگوش از سروش | نشایست دیدم نشستن خموش

یکی بزمی از نو بیاراستم | می و رود[4] و رامشگران[5] خواستم

حریفان باده کش نیک خو | می و نقل و هر چیز با رنگ و بو

بصف ساقیان گلرخ و مه جبین | همه بذله سنج و همه نازنین

چو مطرب زدی زخمه بر تار تار | بوجد آمدی عاشق دل فگار

۱- فرشته - ۲- طریقه - ۳- شروع - ۴- قسمی از ساز - ۵- سازنده -

مغنی سرودی ز نو ساز کرد | بلحن دری گفتن آغاز کرد
یکی ساغر باده دادم بدست | کزان باده دل از غم و درد رست
تو می آفت درد و رنج و غمی | غم و رنج را از تو آید کمی
می ای می بدرد و غم غمگسار | تو ای روشنی بخش شبهای تار
بده ساقی آن بادهٔ لعل رنگ | بزن مطربا بر دل چنگ چنگ
از آن باده ده کو خبر پرور | بسوزد غم و دردها بشکرد
بشکنک ختن خامه آلوده ساز | از این خاندان دفتری ساز باز

در تعریف خاندان آصفیه
و آمدن نواب میر عابد خان قلیچ خان
بهندوستان

شنیدی بدربار پاک رسول | ابو بکر بدبیره مرد قبول

۱- آواز- ۲- پارسی- ۳- اسم ساز- ۴- دست پنجه- ۵- خورد کند- بشکند- ۶- قلم-

پس از احمد او گشت مسندنشین | بجای نبی رحمت العالمین
محمد پسر بود ویش نیک زاد | ستوده روش بود و نیکو نهاد
وز عبد الله بصری نامدار | شنیدی و آن گوهر آبدار
چهارم خلف بودش آن باتمیز | که بودی بلطفهای خوبان عزیز
هم از نسل آن گوهر بی همال | عیان گشت سلطان صاحب جلال
که شیخ الشیوخش همه خوانده اند | بهر جای ذکر ورا گفته اند
بهین سهروردی سر سروران | خور چرخ عرفان بزرگ جهان
شهاب آن برازنده دین و داد | خداوند دانش سپهر وداد
از آن خاندان مه عابد عیان | شد آن خان فرخ امیر جهان
پدر شیخ الاسلام فرخ نهاد | بدی در سمرقند با مهر وداد
بد او قاضی شرع پاک رسول | ز فرخ نهادی بهر جا قبول

۱- نیک طینی - ۲- شیخ شهاب الدین سهروردی رح

چو میر عابد پاک فرخ نژاد | به علم و عمل گشت ممتاز و راد

پی حج کمر بست آن پاکزاد | که بد متقی[1] مرد نیکو نهاد

بهندوستان شد گذارش براه | خبر شد ازو هند را پادشاه

که شاه جهان شاه بد علم دوست | شناسنده بد مغزها را ز پوست

ورا ساخت جهان بعز و جلال | ز لطف شهش دور شد هر ملال

عطا کرد و احسان و کردش روان | سوی حج ز الطاف خود شادمان

پس از حج چو آمد بهندوستان | خبر ز آمدش گشت شاه جهان

بدین جایگاهش عنان گیر[2] شد | ز دانش بدربار او میر شد

ببر خواند و پرسیدش از بلخ شاه | هم از حال آن ملک و احوال شاه

چه دیدش بهر کار رای صواب | ورا غازی الدین نمودی خطاب

بهر جنگ شمشیرش بران بدی | برش شیر شرزه[3] گریزان بدی

۱- پرهیزگار - ۲- جلو گیر - ۳- شیر جنگی شیر زشت.

بر مُحی دین شاه اورنگ زیب | که شهزاده‌ای بود با فر و زیب
مقرر نمودش شه نامدار | که باشد بهمراه او کامگار
بدوران اورنگ زیب آن دلیر | بهر جنگ بد صف شکن همچو شیر
در ایا⁽¹⁾یه افزود و ممتاز کرد | میان سران جمله اعزاز کرد
چو در جنگ راجپوت با تیغ تیز | بدشمن فروبست راه گریز
شد آنگه قلیچ خان خطابش ز شاه | درخشنده شد بخش گردان چو ماه
بگولکنده چون شاه لشکر کشید | درآن جایگه روزش آخر رسید
شد از گله⁽²⁾ توپ دستش ز تن | جهانی از این رنج شد در محن
فروبست رخت از سرای سپنج | دل دوستان از غمش شد برنج
دریغا⁽³⁾ ازین گردش روزگار | جفا پیشه این چرخ استم شعار
دریغا ازآن مرد با هوش و هنگ | دریغا ازآن گرد میدان جنگ

۱- مرتبه - ۲- گوله - ۳- افسوس -

چنین است این گردش چرخ پیر | نبوده است هرگز بکس دستگیر
روان شد قلیچ خان زدار جهان | پسر غازی الدین از او شد نشان

آمدن نواب میر شهاب الدین خان المخاطب به غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ

بهندوستان

کنون بشنو از من ز کار شهاب | همان غازی الدین فرخ مآب
چو میر عابد آن خان فرخنده فر | بهندوستانش بیامد مقر
شهاب از سمرقند کرد او طلب | که زو عالمی ماند اندر عجب
بحکم پدر بست از انجای رخت | که یابد بهندوستان تاج و تخت
چو هفتاد و نه رفت بعد از هزار | ز هجرت از این گردش روزگار

دلی پر ز مهر و سری پر ز شور | بدهلی فرود آمد از راه دور

چو آمد بر شاه گردن فراز | بکرنش کرد و دستار و بردش نماز

همان محی دین شاه اورنگ زیب | که تخت شهی یافت زو فر و زیب

شهنشاه دانش ور باوقار | که بودی بهندوستان شهریار

ورا دید و الطاف بیحد نمود | میان کسان پایه اش بر فزود

یکی از نامداران دربار شاه | حسن بد علی خان با عز و جاه

روان گشته بُد در پی خصم شاه | بد آن بود با لشکر و با سپاه

در آن دشت و جنگل شدی بی نشان | کسی آگه نه از حال و از کار شان

بحیرت بُدی شاه با داد و دین | شب و روز بودی دل اندوهگین

نظر کرد بر حال درباریان | ز گردان و میران و کارآگهان

شهاب پسندیده را شه بخواند | برش راز پنهانی خویش راند

۱- بغل ۲- تعظیم کردن ۳- دشمن ۴- واقف کار - دانا

بگفتش به تحقیق بند دگر
بپوید به صحرا و کوه و کمر

روان گشت آن میر دانش پژوه
ولی گم شده سوی صحرا و کوه

به کهسار میوار هر جا دوید
به گاه و به بیگاه کی آرمید؟

شدش رهنما بخت و اقبال و فر
بسوی حسن خان نیکو سیر

بر شاه باز آمد آن سرفراز
خبر داد شه را ز هر گونه راز

شهش جبهه[۱] بوسید و عز نمود
بقدر هنر پایه اش بر فزود

ورا هفت صدی داد خانی خطاب
دو صد بر سوارش فزود آنجناب

همش فیل بخشید و تیر و کمان
که و یارش فزون رتبه از همگنان[۲]

هنر مرد را سربلندی دهد
میان کسان ارجمندی دهد

هنر ارج[۳] مرد است در انجمن
ولی هنر جفت رنج و محن

بجز هنر کوشش ای باتمیز
که گردی برارجمندان[۳] عزیز

۱- پیشانی ۲- همسران ۳- عزت.

همی دگر گشت تا گه پدید | که خدمت آن جهین مه پسید

درگداس راجپوت شوریده بخت | بدی یاغی شاه با تاج و تخت

به شهزاده اکبر شدی حکم شاه | بسرکوبیش شد روان با سپاه[5]

چو آمد بنزدیک خصم عنود | فلک نقش دیگر در عالم نمود

درگداس بفریفت[1] شهزاده را | که با شاه گیتی[2] بجنگید[3] و نما

به تختش نشانید و شاباش گفت | بمژگان همی خاک راهش برفت

چو شهزاده شد بر سر جنگ و کین | خبر شد از او شاه با داد و دین

که اکبر بکین بیرق افراشته | بدل تخم کین[4] پدر کاشته

ببر غازی الدین طلب کرد زود | که چون او برش معتمد کس نبود

فرستادش آنجا برای خبر | که آگاه گردد ز هر خیر و شر

روان گشت آن میر با عز و جاه | که آرد خبر از بد اندیش[5] شاه

١- فریب داد - ٢- دنیا - ٣- جنگ - ۴- دشمنی - ٥- بدخواه -

چو شهزاده زین حال شد باخبر | که از نزد شه آمد آن نامور
طلب کرد میرک بر خویشتن | که بد چاکری صاحب رای و فن[1]
بر غازی الدین نمودش روان | که با خویشتن سازدش توامان[2]
بیامد بر غازی الدین رسید | بسی وعدها داد و گفت و شنید
که از شر بگرداند او را اگر | شود شامل قوم بیدادگر
نشد کارگر تیر تدبیر او | که غازی نشد رام تدبیر او
براکبر از غازی الدین راد | برادر یکی بود نیکو نهاد
مجاهد بد آن خان فرخنده فر | نکو رای و دانا و نیکو سیر
شد او پیش شهزاده بردش نماز | ز دانشوری کرد عرض نیاز
که ای راد با دانشش نیک فر | مرا کن روان تا بیارمش بر
ستد اذن و کوچید[3] آن نیک خواه | به نزد برادر شد او با سپاه

۱- تدبیر - فرخنده - ۲- موافق - ۳- کوچ کردن - روانه شدن -

بهم متفق نزد شاه آمدند | سوی شاه با عز و جاه آمدند
شه آن هر دو را عز و اکرام کرد | همی رتبه افزود و انعام کرد
از ایشان خبرهای پوشیده یافت | بقدر هنر جای ایشان بساخت
چو شهزاده اکبر خبردار گشت | دلش جفت با درد و تیمار گشت
پراگنده شد هر طرف لشکرش | نماند از بزرگان کسی در برش
چو دید آنچنان گشت بی خویشتن | عنان را به پیچید سوی دکن

فتح خاندیس و مالوه

چو بگذشت یک چند از ان گیر و دار | بدین طرح نو گشت باز آشکار
مرهته همان قوم پر شور و شر | شدندی بهر گوشه پرخاشخر
چو آمد خبر در بر شاه زاد | از آن قوم بیدانش دیو زاد
بسر خواند فیروز جنگ دلیر | که بودی گه رزم چون نره شیر

۱- رنج - ۲- متفرق - ۳- جنگجو - بر سر جنگ -

بگفتا سپه‌کش برزم عدو — چو یکتا تویی در صف ای نیکخو
گزین لشکری تیز جنگ و دلیر — سر دشمن دون بیاور بزیر
جنیند و جنیری و آن قوم دون — ز شمشیر بران خود کن زبون[1]
نه رام سنگ بگذار و نی وارهان — نه آن قوم بی دانش بدنشان
همه ملکشان ساز زیر و زبر — مسخر نما آن زمین سر بسر
چو بشنید آن میر گردن‌فراز — روان شد چو شیری بجنگ گراز[2]
کمر بست و بگشاد بازو بجنگ — یکی گرزهٔ آهنینش بچنگ
پی فتح رام سنگ چون شد روان — شد اقبال اندر رکابش دوان
سوی قلعه رخ کرد چون پیل مست — شهش مات گردید و شد قلعه پست
بسی خست و بست و برید آن دلیر — ز گرز و کمند و ز شمشیر و تیر
تف[3] تیغ آن گرد[4] در کارزار — نمودی یکی رستخیز[5] آشکار

۱- ذلیل خوار - ۲- خوک نر - ۳- گرمی عظیم - ۴- پهلوان دلیر - ۵- قیامت -

مرهته چو دید آنچنان زوردست | امید از جهان کند و بر مرگ بست

طلب کرد امان راجه از بیم جان | سلاح از تن افگند و شد در امان

پس از فتح و پیروزی آن نامدار | بیامد بر شاه گیتی مدار[1]

شهنش غازی الدین نمودی خطاب | میان سرانش فزون گشت آب[2]

بخشید خلعت بیفزود جاه | ز خدمت معزز شد او نزد شاه

چو شش سال نوتصد راهی کرد | همان راجه سنبها زمین گیر کرد

فرو بست بر راجه راه گریز | زبون کرد شان از کف تیغ تیز

از آن قوم روباه وش همچو شیر | بسی گشت و جمعی شدش دستگیر

به پیروزی آن دژ[3] چو بگشاد زود | از آن قوم یاغی بر آورد دود

چو آمد بر شاه گردون وقار | با عزاز و اکرام شد کامگار

عطا کرد فیروز جنگش خطاب | همش طبل و نقاره و زرناب[4]

۱. دنیا عالم مدار - ۲- عزت ۰ آبرو - ۳- قلعه - ۴- خالص -

لوا داد و ماهی مراتب باو | اگر دیدش پلنگ افگن و جنگجو

بیان کمک رسانید نواب فیروز جنگ بهادر به شاهزاده محمد اعظم شاه و فتح بیجاپور

بسال نود با شش و یکهزار | بماه جمادی درین روزگار

بحکم شهنشاه با عز و جاه | شد آماده جنگ دشمن سپاه

سپهدار اعظم شه نیک بخت | که بد وارث تاج و دیهیم و تخت

شد از حکم سلطان با عز و جاه | روانه سوی بیجاپور با سپاه

چو زد خیمه در حوض بیگم سپاه | ز گرد سپه تیره شد روی ماه

بحکم سکندر شه بیجاپور | طلایه نمودار آمد ز دور

سنباجی تیره دل خیره سر ‌‌ ‌ فروبست هر راه از بوم و بر
رهِ آمد و شد چنان بسته شد ‌ ‌ ‌ که لشکر دل آزرده و خسته شد
نبد خوردنی پیش لشکر بهیچ ‌ ‌ ‌ نه راهی که بتواند از آن بسیچ[۱]
بسی اشتر و گاو و اسپِ سوار ‌ ‌ ‌ بکشتند و خوردند با حال زار
چو شاه جهان زان خبردار گشت ‌ ‌ ‌ که لشکر فرومانده اندر بدشت
ببر خواند پیروز جنگ دلیر ‌ ‌ ‌ بگفتا برون تاز و دشمن بگیر
ز جا جست آن مرد فرخنده فر ‌ ‌ ‌ کمربست گوئی چنانا هژبر[۲]
بسی اشتر و گاو گرد آورید ‌ ‌ ‌ هم از خوردنی انچه آمد پدید
دو ره ده هزار اشتر و گاوِ نر ‌ ‌ ‌ بیاورد آن مرد پرخاشخر[۳]
همه بارشان گندم و دانه بود ‌ ‌ ‌ توانائی[۴] لشکر از آن فزود
گزین کرد پس لشکری کاروان ‌ ‌ ‌ ز مردان جنگی چو شیر ژیان

۱- تهیه کردن ۲- شیر ۳- جنگی ۴- قوت، قدرت -

برادرش بودی مجاهد دلیر — دگر تیر انداز خان همچو شیر

چو ایشان بسی مرد جنگ آزما[1] — گزین کرد درو کرد اندر وغا

بهمراه بردوردان شد براه — بر اعظم و مانده در غم سپاه

مرهته چو زین آمدن شد خبر — شد آماده جنگ پرخاشخر

مرهته سواران پرخاشجو[2] — بشهزاده ره بسته از چار سو[3]

چو آگه شدندی که شیر آپدا — ره شیر بستن کنون[4] بایدا

گزین کرد پنجه[5] هزار از سپاه — همه شیر مردان خنجر گذار

پیاده و ولک نیز برداشتند — بسی نیز بر جای بگذاشتند

شتابان شدندی همه رهسپار — خروشان و جوشان چو ابر بهار

ره غازی الدین گرفتند زود — که گیرند ازو آنچه آورده بود

همین غازی الدین سپهر هنر — چو شد آگه[6] از قوم پرخاشخر

۱-جنگ-۲-جنگجو-۳-چهار سمت-۴-حالا-۵-پنجاه-۶-خبردار-

بفرمود لشکر شدندی سوار   کشیدند شمشیر در کارزار

به زین بر نشست و سپه راست کرد   از آن قوم یکسر برآورد گرد

چو بهر دمان غازی آمد بجنگ   یکی تیغ هندی گرفته بچنگ

از آن سو مجاهد چنانا شیر بر   به بستی ره دشمن بدگهر

دو لشکر شدندی بهم روبرو   همه جنگ جویان پر خاشجو

کشیدند شمشیر کین از میان   نمودند شوری چو محشر عیان

زیک سو مجاهد به شمشیر تیز   در آن سرزمین کرد عیان رستخیز

زیک سو حسین غازی الدین را[۱]   میان یلان داد مردی بداد

دو لشکر گشادند در جنگ دست   فتادند در هم چو پیلان مست

به تیر و سنان و به شمشیر تیز   به دشمن ببستند راه گریز

ز لشکر بسی کشته شد جا بجا   تو گفتی عیان گشت فوج بلا

۱. شجاعان۔

سپاه هنرمند فیروز جنگ — زخون یلان کرده آلوده چنگ[۱]

زبس کشت از آن قوم بیدادگر[۲] — نماندی در آن دشت راه گذر

ز کشته شد انجای کوهی پدید — ز گرد سپه چشم مردان ندید

مرهته ز شمشیر شیر اوژنان[۳] — چو روبه شدندی بهامون[۴] دوان

هراسان گریزان در آن دار و گیر — چو روبه که بگریزد از نره شیر

مرهته بصحرا شده ویله[۵] گر — گریزان چو روبه ز شیران نر

بکشتند و بستند از ایشان بسی — نماند از مرهته در آنجا کسی

همی راند پیروز شادان براه — چنان تا رسیدند نزد سپاه

رسیدند تا زان باردوی شاه — شد اعظم خبردار سرکار سپاه

ز شادی بسی شادیانه زدند — شد آنگه که از رنج و غم وارهند

چو اعظم بدید غازی الدین راد — بشکرانه بر خاک ره رخ[۶] نهاد

۱- دست ۲- ظالم ۳- بهادران ۴- صحرا ۵- فریاد و فغان ۶- صورت چهره

گرفتش به بر شکر احسان نمود — بر اعزاز و جاه جلالش فزود

بلشکر تو گفتی شد آن روز عید — پس از رنجها روز رامش[1] رسید

پس از قحط و سختی گشایش رسید — شدی بارور شاخهای امید

ز نیروی[2] فیروز جنگ آن زمان — ز قحطی رهیدند و دل شادمان

اگر غازی الدین بد آن زمان — شد از بی نوائی سپه ناتوان

چو شاه جهان شد از ایشان خبر — بسجده نهاد از سر صدق سر

بنالید در پیش جان آفرین — بسوز فراوان بگفت اینچنین

کهای داور[3] آسمان و زمین — ز تو دارم این تخت و تاج و نگین

تو دادی بمن شاهی و سروری — تو بخشیدیم افسر مهتری[4]

بتو باشدم جمله راز و نیاز — ز تو خواهم ای داور کارساز

تو فیروز جنگ هنرمند راد — همیشه نگهدار خندان و شاد

۱- آرامی - ۲- طاقت- قوت - ۳- حاکم - ۴- بزرگی -

بماند ورا در جهان خاندان	بعزّو باقبال و دل شادمان
به اولادش اعزاز جاه و جلال	عطا کن تو ای قادر ذوالجلال
چو روزی دو بگذشت زین ماجرا	زجاسوس اینگونه شد برملا[1]
که نایک زمیندار پرخاشخر	گزین کرده گردان صاحب هنر
ابا شش هزاران سوار دلیر	همه گرد و پیل افگن و شیرگیر
بپیورسات[2] خواهد بدشمن رساند	تن دشمن از خشم بخواهد رهاند
همین غازی الدین تو چاچت زود	بگفتا ز دشمن برآریم دود
روان گشت با خیل گندآوران[3]	سر ره گرفتند بر دشمنان
ز شمشیر جران آن قوم دون	روان داشت بر دشت دریای خون
ز بس کشت از آن قوم بیدادگر	همه دشت گفتی که پا بود و سر
همه پیروزی بیروز جنگ دلیر	گرفت طعمه[4] زیشان چنانکه شیر

۱- ظاهر - ۲- رصد - آذوقه - ۳- بهادران - ۴- خوراکی - غذا -

براعظم آمد به فتح و ظفر | سپو رسات آورد با سیم و زر
چو آگاه شد زان شه دادگر | فزودش بسی پایه دیگر و فر

همه حکم لشکر به پیروز داد | به سر خواند اعظم شه نیک زاد

سپهدار دریا دل شیر گیر | کمر بست بر جنگ دشمن دلیر
ز آن جایگه برد لشکر به پیش | وزان خاطر دشمنان گشت ریش

سکندر چو دید آن گروه پیلتن | بگفتا ز کف رفت دوران من
گر این لشکر این گرد لشکر شکست | دگر زندگانی بما ناخوش است

سپهداری اینگونه رزم آزما | نشاید [illegible] اندر وغا
فرستاده گزین کرد نیکو بیان | پی آشتی رفت آنجا دوان

سعید خان و عبدالرؤف خان راد | همان افضل و شرزه نیک زاد
یکی شیخ حسین بود و محمد [illegible] | [illegible] نیکو بیان

۱- ترحم - رنجیده ۲- بهادر شجاع ۳- دلیر ۴- تا صد فرستاد ۵- صحیح

بر غازی الدین روان کرد و گفت — سخن زآشتی ران ز گفت و شنفت

نشستند و گفتند از هر سخن — ببستند پیمان و عهد کهن

پس از عهد و پیمان فرستاد باج — بدو قلعه بسپرد با تخت و تاج

سکندر بیامد بر تخت شاه — شهش کرد اعزاز و بیمود جاه

همه قلعه و شهر و هم ملک و مال — سپرد او بدان شاه صاحب جلال

شهش کرد هر بیته[۱] درم صد هزار — که آرام یابد از آن گیرودار

ردف خان و مخدوم دل شرزه خان — بتول[۲] داد و اعزاز شاه جهان

بدی ماه ذی قعده بعد از هزار — نود رفته و هفت از روزگار

که این فتح از دست فیروز شد — به پیروزی[۳] چون عید نوروز شد

به فیروز جنگ آن شرحق پناه — بفرمود فرزند من ارجمند

همان بیجاپور گشت دار الظفر — بفرمودهٔ شاه با داد و فر

۱- موجب حقوق ۲- جاگیر ۳- فتحمندی

بفتح نامه بنوشت نام ورا | که تا هست گیتی[1] بماند بجا

فتح قلعه گولکنده وا ودیگر

بده ساقیا یک دو جام کهن[2] | که شوید ز دل درد و رنج کهن[3]
می آور که می آفت[4] غم شود | ز می رنج و درد و غم کم شود
بساغر می آتشین رنگ ریز | که سازم دگر ره بپا رستخیز
از آن ارغوانی[5] می ناب آر | که برهاندم از غم روزگار
بگویم تو را گفت پیشینیان[6] | ز فیروز جنگ آن سر سروران
که در جنگ گولکنده آن نیک زاد | بمیدان چسان[7] داد مردی بداد
چو کار سکندر تمامی گرفت | چنانی کز و عقل دارو شگفت
شد آن ملک شه را بزیر نگین | براو آفرین گو زمان و زمین

۱- دنیا-۲- بزرگ-۳- قدیم-۴- بلا-۵- رنگ سرخ-۶- گذشتگان-۷- چگونه-

ازآن جایگه آن یل سرفراز — به اودگیر آمد بصد عز و ناز
بیامد به اودگیر و حصن حصین[1] — شد از گرز او صاف چونان زمین
بشمشیر برّان و گرز و کمان — برید و شکست او سر سروران
همان قلعه کش اتگیر بود نام — بدی بهر آن شیر مردان کنام
بیک حمله آن بهتر شیرگیر — همه برج و باروش[2] آورد زیر
ز نیروی مردان خنجر گذار — بهندو سیه روز شد شام تار
پسر بی پدر شد پدر بی پسر — زن و دختران مانده در رهگذر
یکی مویه[3] کن دیگری موکنان — یکی خاک بر سر ز داغ گوان
چو راجه فرو ماند در کارزار — نه تاب ستیز[4] و نه راه فرار
طلب کرد امان قلعه را در گشاد — جهان را همین است رسم نهاد
یکی خوار سازد یکی ارجمند[5] — یکی پست سازد یکی را بلند

۱- قلعه محکم -۲- دیوار قلعه -۳- ناله زاری -۴- جنگ -۵- عزیز-

بر غازی الدین شدی غدر خواه / ببخشید شان غازی آنگه گناه

کمر بسته گشتند خدمتگذار / بشاه و غازی همه نامدار

ور ایام فیروزه گر گرد شاه / گر شد فتح زان سرور نیکخواه

چو شد کار انجا بپرداخته / بگو لکنده لشکر شدی ساخته

از آن پس بگو لکنده آمد سپاه / فرو بسته بر قلعه هر گونه راه

در آن روزها اندر آن بوم و بر / بدی تاناشاه صاحب [illegible] و فر

قطب شاهیان را بد او آخرین / شهی بد کمر بسته در راه دین

شهی بود صافی و صوفی خیال / همی مایل حال بود او و قال

شد از تیغ بران نگیرد بدست / بملکش بیامد زوال و شکست

شهان را سپه صوفیان ناسزاست / شهان را ره صوفیانه خطاست

بصوفی سپه هیچ تیغی نکوست / بشاهان همان تیغ بران نکوست

۱ - بزرگی ۲ - ۳ - باره - ملک - [illegible] - تیغ

بصوفی بفرد خرقه و چار ترک[۱] | تهیها نرا خزینه بود ساز و برگ

خلاصه چو دیدند دشمن رسید | گل نامرادی ز بستان دمید

در قلعه بستند و بر باره سنگ | ببردند و آماده گشته بجنگ

چو اورنگ زیب آن شه نیک خو | برآمد بدان قلعه شد رو برو

بفرمود تا خسروانی خیام[۲] | بپا کرده کردند آنجا قیام

بقلعه ببستند هر گونه راه | بقلعه درون لشکر تانا شاه

گذشت از حصاری شدن ماه هشت | درون و برون هر دو گردیده هشت[۳]

چنین غازی الدین سپهر هنر | ازین طول مدت شدی خون جگر

کمر بست و بازو گشاد آن دلیر | که شه را ز قلعه در آرد بزیر

پس از کوشش و جنگ در کارزار | میان یلان[۴] گشت او کامگار

چو دریای جوشان بر آمد ز جا | خروشان چو بارنده ابر بلا

۱- کلاه درویشی - ۲- جمع خیمه - ۳- حیران - ۴- شجاعان -

بزین بر نشست آن یل نامدار | صف لشکر آراست در کارزار
بگرز گران قلعه را در گشود | از آن پیش شه پایگاهش فزود
بسی کشت و بست و گرفتار کرد | ز گولکنده قلعه بر آورد گرد
شدی تانا شاه اندر انجا اسیر | بر شاه آمد ولی سر بزیر
بحبس اندرون ماند تا جان بداد | فلک را همین است آئین و داد
قلیج خان فرخنده زین گیر و دار | رسیدش بتن زخمها بیشمار
قلیج خان عابد همان مرد گرد | برفت از جهان نام نیکو ببرد
شهاب پسندیده فیروز جنگ | که آهن چو مومش در آمد بچنگ
شدش هفت هزاری و ذات و سوار | بفرمان شاهنشه کامگار
چه شد فتح گفتا ز روی شگفت | بدان سال (سد سکندر گرفت)
۱۰۹۸
بسال دگر بود شوال ماه | که از حکم شاهنشه دین پناه
ادهونی گرفت آن یل ارجمند | شه از قلعه اش اندر آمد به بند

بسال هزار و صد اندر جهان | شدی قلعه دار آن امیر جهان

در آن سال سنبها گرفتار کرد | ز بوم مرهته بر آورد گرد

میان جهان گشت گردن فراز | بر او شد بود او بسر فراز

چو این کرده شد دور نجم شد پدید | عقوبتش را بانجام حق نا فرید

ز طاعون جهان گشت زیر و زبر | ازو لشکر آورد در بوم و بر

ز طاعون و از ناگهانی وبا | عیان گشت بر خلق عالم بلا

شد آن خان فیروز جنگ دلیر | بچنگال سخت قضا دستگیر

جهان پیش[1] او بسته شد ناگهان | بپوشید چشم از تمام جهان

چو بیننده را دیدگان بسته شد | امیدش ز هر چیز بگسسته[2] شد

چو شد شهر خبر کان سپهر هنر | شدی دیده اش بسته از خیر و شر

بسی گشت غمگین و آوخ[3] نمود | به غمهای شه یک غمی بر فزود

۱- چشم ۲- بریده ۳- افسوس-

پی تسلیت نامه انشا کرد — از آن خاطر خسته اش شاد کرد

اگر گر بسته گردید چشمان سر — تورا چشم دل باد بیننده تر

اگر چند پوشیده شد چشم او — نگردید عدو رسته از خشم او

بحکم شهنشاه عالی تبار — روان گشت آنگونه میدان دوبار

یکی جنگ سنتای پر شور و شر — دگر بیتما سند پاک بدگهر

بعون خداوند بالا و پست — بدشمن همی داد آنسان شکست

بدش بخت پیروز پیروز جنگ — ز تاش بدشمن شدی کار تنگ

شدی سنتا مقتول و نیما مطیع[2] — از آن پایه اش نزد شه شد رفیع

بهر جا که شمشیر بر آن کشید — خط فتح[3] بر نام گردان کشید

بسی قلعه بگشاد و دشمن بپست — بمیدان کسی از تیغ تیزش نرست

ولیکن چو[4] آمد گه رفتنش — بحکم خدایش ببند گشت تنش

۱- دلجوئی ۲- اطاعت گذار ۳- فتوحی ۴- چون وجیر ا

بحکم خدا چون فرو بست رخت — بتاریخ گفتیم دولت برفت

جز این نیست رسم زمین و زمان — گشاید و بندد بار از جهان

دریغا[1] از آن سرور جنگجو — دریغا از آن برز[2] و بالای او

دریغا از آن مرد صاحب هنر — دریغا از آن اصل پاک و گهر

کجا رفت رستم گو[3] پیل زور — کجا رفت روئین تن[4] پر ز شور

فرامرز و گودرز و سهراب کو — چه شد زال زر آن یل نامجو

فریدون و آن فر و شوکت کجاست — ز ساسانیان طاق کسرا بپاست

همه زاده از بهر مرگیم و بس — نه بگشوده این بند را هیچ کس

بجز ذات یکتای پروردگار — در عالم نماند کسی برقرار

پس آن به نکاریم ما تخم زشت[5] — که روز درو خجلت آید ز کشت

خوش آنانکه بردند نام نکو — به نیکی شدندی همه نامجو

۱- افسوس ۲- جسم ۳- پهلوان ۴- اسفندیار ۵- بد.

همان غازی الدین فیروز جنگ | که گیتی بدشمن همی کرد تنگ
ز دنیا روان گشت و نامش بماند | پسش کس بجز نام نیکو نخواند
همین است آئین[1] این روزگار | نماند بجز نیک و بد یادگار
پس انسان[2] بزی کز پست در جهان | همه نام نیکی بود در زمان
خلاصه بائین دور زمان | شدی غازی الدین سر سروران
پدر رفت و فرزند جانش نشست | همین است آئین دنیای پست
خنک[3] آنکه نیکو پسر آورد | که نامش بماند چو او بگذرد

در مدح سلطان السلاطین مالک العالم العادل اعلیحضرت نواب میر عثمان علیخان بهادر خلد الله ملکه

بیا ساقیا جامی از می بیار | بپیمای باده زان می خوشگوار

۱- طریقه - وزن - ۲- بمان - ۳- آسوده -

از آن آتشین گونه آب آورم | عقیقی وشی آن راح ناب آورم
بمن راح ده راحت عقل و هوش | که زو دل خوش و خونم آید بجوش
از آن سر آتشین آب غم سوز آر | ز دل رنج و درد و غم دور دار
بده باده با ساز رامشگران[۱] | که از ملک دل غم شود بر کران[۲]
یکی زخمه بر تار زن تار زن | بیا و آر گفتار دور کهن
بده می که از گفته باستان[۳] | بگویم برایت یکی داستان
باقبال سلطان گیتی فروز | که هر روز او باد نوروز روز
شهنشاه عثمان علیخان راد | خور چرخ دانش شه شه نژاد
خدا داده دیهیم و تاج و سریر[۴] | امیر پسندیده تدبیر و ویر[۵]
از او علم حکمت گرفته شکوه | رعیت نواز است و دانش پژوه
سکندر بشوکت فلاطون حکیم | بدوران او جور شد در عدم

۱- سازنده، مطرب - ۲- کنار - ۳- قدیم - ۴- تخت - ۵- دانش.

ز حاتم گرو برده در بذل وجود | بدین جود جالی خیالی وجود

اروپا و ایران و تازی و روم | بود جیره خوارش بهر مرز و بوم

دلش خرم و ملکش آباد باد | کریشاهی چو او کس ندارد بیاد

دکن مرکز علم و دانش از او | ره خیر و خوبی کند جستجو

خدا یار و اقبال بادش غلام | جهان تابع حکم او بالتمام

خدایا بحق رسول کریم | به آل و به اولاد خلق عظیم

که ماند در عالم همی شادکام | ز اولاد و خدام مقضی المرام

بحق پدید آور آب و خاک | که ماند در عالم همی تابناک

وزیرش چتاری سرافراز باد | بدو خرمی یار و دمساز باد

سر احمد سعید خان فرخنده فر | بهین[1] حافظ گفت دادگر

مهین صدر اعظم چتاری نژاد | خداوند دانش سپهر و داد

۱- بهترین.

بدستوری[1] شه سزد اینچنین — امیر پسندیده دانش گزین

کند کلک[2] او حل هر مشکلات — از او سرکشان را نباشد نجات

بود خامه اش برتر از تیغ تیز — چو گردد بقرطاس[3] و مشک بیز

بفکر متین[4] لشکری بشکند — عدو را ز بیخ و زبن برکند

به اصلاح کاری چو گیرد قلم — فنا و از جهان رو نهد در عدم

پسندیده اطوار و نیکو خصال — که او را نباشد در عالم همال

ز افعال پاکیزه و رای نیک — چو ذات خدایش نباشد شریک

ستوده[5] روش[6] صاحب بذل و جود — سپهر جلالت مه با نمود

خداوند پیغمبرش یار باد — در عالم بماناد سرسبز و شاد

که ملک دکن را بود زیب فر — خدایش دهد عمر بی حد و مر

بماند در این ملک او جاودان[7] — کز او خلق راهست امن و امان

١- وزیری ٢- قلم ٣- کاغذ ٤- محکم ٥- پاکیزه ٦- رفتار ٧- برقرار همیشه

گفتار در حالات آصفجاه اول
نواب میر قمرالدین خان بهادر

کنون بشنو از آصف الملک راد | خداوند جاه و خداوند داد

چو رفت از ربیع دوم چارده (۱۴) | مکمل بمه چرخ برین گشت مه

بهشتاد و دو بود بعد از هزار | بیامد بعالم سعید کامگار

بود سال مولود او نیکبخت | برازنده تاج و دیهیم و تخت

قمر کامل النور شد بر سما (۱۰۸۲) | از آن نام این شه قمر بر گرفا

بدین نام این قمر شد پدید | گهی کامرانی بعالم رسید

ده و دو چو رفتش ز عمر عزیز | بدربار شه آمد آن با تمیز

ابر چهره اش شعر و الشعری | عیان دید سرداری و مهتری

۱- مخفف گاه - وقت - ۲ - با دانش -

بدو چار صدی شاه منصب بداد | که خواندش آبر چهره نقش و داد
ورا عمر شد چار ده در جهان | شه او را مخاطب نمودی بخان

بر پیچیده رسید عمران باتمیز | بر شاه عالم بسی شد عزیز

برادو هزاری پانصد سوار | عطا کرد سلطان گردون مدار

هزار و صد و یک چو آمد پدید | ز شاهش خطاب بهادر رسید

بسال صد و هشت بعد از هزار | شد او چین قلیچ خان عالم مدار

رسید که چو در میدان رزم | عیان جوهر خویش سازد بعزم

چو ناگور و سرکشش بد سپیر | ز حکم شهنشاه بپیچید سر

طلب کرد شه چین قلیچ خان گرد | سپهداری لشکر او را سپرد

بحکم شهنشاه عالی وقار | سپاهی گزین کرد خنجر گذار

همه گرد و گردنکش و جنگجو | هنرمند و دشمن شکن شیرخو

۱- پیچیدن رفتن ۲- انتخاب کرد ۳- خصلت۔

همه صاحب گرز و شمشیر زن | که مردان جنگی شمر و بند زن

پی جنگ ناگوری تیره رای | بهامون[1] کشیدند پرده سرای[2]

روان شد طلایه به پیش سپاه | کز آگاه گردند از راه و چاه

بحکم سپهدار عالی وقار | روان گشت لشکر سوی کارزار

چو شب روز ناگوریان گشت تار | ازان گرد لشکر کشی نابکار

بسی کشته گردید جمعی اسیر | برآمد از ایشان بگردون نفیر

فکندند با تیغ و شمشیر و سنان | بجان خواستند از سپهدار امان

ببخشید شان جمله [illegible] | [illegible] گردید شاد

چو آمد بر شاه کردن نشاند | ز انعام و الطاف شه [illegible]

فزون پایه اش گشت نزدیک شاه | که دشمن شد از تیغ تیزش تباه

میان جهان گشت لب نامور | که بد مرد میدان و صاحب هنر

۱- صحرا ۲- خیمه شاهی ۳- آواز ۴- سپاه ۵- ... ۶- گرز

جنگ با قوم مرهته
در دکن

چو سال صد و ده در آمد ز دور | شدی شاه فرخنده فر با خبر
که اندر دکن قوم دون دغا | مرهته شده کینه جو از جفا
به یاغیگری بیرق افراشته | بغارت گری هر طرف تاخته
کشیدند سر از حکم شاه جهان | بکینه وری بسته یکسر میان
طلب کرد شه بهین قلیچ خان را | هزاری ز آتش وران روز داد
بگفتا روان شو بجنگ عدو | بکین توزی[1] خصم شو نامجو
گزین کن ز ترکی لشکر مردفش[2] | دو اسپه سوی میدان بکش
بدو خنجر خود عطا کرد شاه | روان داشت در جنگ دشمن سپاه

۱ـ جنگ ـ کینه جوئی ـ ۲ـ باشد ـ

بحکم شهنشاهِ با داد و دین — بفرمود بر اسپ بستند زین

بهمرهٔ سواران جنگ آزما — هنرمند مردانِ روزِ وغا

ز دهلی روان شد بسوی دکن — بکف تیغ برّان لشکر شکن

خروشان و جوشان سپاه شکوه[1] — ز گرد سپه تیره شد روی ماه

بهر جا که زد خیمه آن باوقار — خور از بیرقش گشت یکباره تار

درآمد چو طبل و تبیره بجوش — بپرید از سر اهل افلاک هوش

به پیش سپه راند مرد دلیر — پس پشت لشکر بمانند شیر

روان میر آقا شه اندر رکاب — ازو بخت دشمن شده بخواب

بیامد بدان کوکبه تا دکن — خدایش نگه داشت از هر فتن[2]

همه جا خبر شد که دهلی خدا — روان کرد شیرانِ روزِ وغا[3]

چو زین آمد نشان بیاید شهر — ببستند در جنگ جویی کمر

١- شان و شوکت - ٢- فتنه - بدی - ٣- مردان جنگی - شجاعان -

مرهته جدا با سری پر ز شور | طلب کرد لشکر ز نزدیک و دور
سوار و پیاده بسی گرد کرد | همه شیر اوژن همه شیرمرد
بیاراست لشکر بصد زیب و فر | شد آماده جنگ پرخاشخر
جز وشان مرهته روان شد براه | چو مور و ملخ همره او سپاه
همه صاحب گرز و تیغ و سنان | کمند افکن و شیردل پهلوان
شنید چون قلیچ خان فرخ نهاد | که دشمن ز ره میرسد پر ز باد
بفرمود تا لشکر آراستند | پس و پیش لشکر نگهداشتند
پس و پیش لشکر نمود استوار | بهر جای بگماشت[1] یک نامدار
بپوشید خفتان و برگستوان | سنان بر کف دست و بازو کمان
یکی تیغ الماس گون[2] آخته | کمندی بفتراک[3] آویخته
سپر در پس پشت همچون قمر | یکی خود زرین نهاده بسر

۱- مقرر کرد - ۲- مانند الماس - ۳- شکاربند -

سمندش[1] خرامان چنان نوعروس | فلک بر رکابش همی داد بوس
بقلب ایستاده چنان[2] زال زر | و یا در پی حمله چون شیر نر
بفرمود تا طبل بنواختند | بجنگ عدو اسپها تاختند
دو لشکر شدندی بهم روبرو | چو شیران غرنده و جنگجو
بدشمن شدندی چنان حمله ور | که در جیش او بیفتند شیر نر
ز هر سو بجنگ اندر آمد سپاه | گشادند بازو به ناوردگاه[3]
ز گرز و ز شمشیر و تیر و کمان | بچرخ برین شد ز دشمن فغان
کمان بر سر جنگ و تیر خدنگ[4] | ز هر سو روان شد ز آتش نهنگ
ز زاغ کمان گشت پران چو تیر | چو شاهین گرفتی عدو را بزیر
دو لشکر گشادند در جنگ دست | قضا دید در هم چو پیلان مست
زبان مترجم[5] همان تیغ بود | که از جنگجویان روان کرد رود

۱- اسپ - ۲- مانند - ۳- میدان جنگ - ۴- تیر راست - ۵- قاصد

ز گرز گران شاه‌ها گشت خورد ‌‌ ‌‌ ز نیزه گذاران کسی جان نبرد

ز شمشیر بران در آن داوری ‌‌ ‌‌ فغان برشد از چرخ نیلوفری

بتیغ دکنان بس برید و بدست ‌‌ ‌‌ بمیدان ز دشمن سر و پا و دست

ز کشته بسی پشته آمد پدید ‌‌ ‌‌ شدی دشت چون کوهساری جدید

مرهته چو دید آنچنان زور دست ‌‌ ‌‌ تو گفتی که پیوندش از هم گسست

ز شمشیر گردان شده رستوه ‌‌ ‌‌ گرفتند و پیدا کنان راه کوه

ره کوه و صحرا گرفتند پیش ‌‌ ‌‌ بر آن تیغ و دل از غم و درد ریش

گریزان بهر سو شده دیگر ‌‌ ‌‌ چو روبه که بگریزد از شیر نر

چو سرداران بدید آنچنان ‌‌ ‌‌ بزاری برافراشت دست امان

سلاح از تن افگنده و تیغ از کمر ‌‌ ‌‌ بتسلیم بنهاد بر خاک سر

بزارید کای سرور راهبرا ‌‌ ‌‌ ببخشا برین قوم بی دست و پا

نداشته کردیم بیرا گناه ‌‌ ‌‌ کنونیم در حضرتت عذرخواه

سپهدار دریادل تیزهوش | چو دریای رحمت برآمد بجوش
بگفت ار چه دارید بیداد گنه | ببخشودم اینک شما را همه
بیارید تا دان جنگ و خراج | کمر بسته گردید بر تخت و تاج
نگردید گرد جدال و ستیز | وگرنه من و دشت و این تیغ تیز
چو من تیغ بران کشم از کمر | بسوزم جهان را همه سربسر
من آنم که در روز جنگ و نبرد | چه یک مرد پیشم چو یک دشت مرد
وگر همچنان سر بفرمان نهید | چو فرزند دلبند عزیز منید
نهادند گردن به پیمان[1] و باج[2] | که گر داده و باژ و ساو[3] و خراج
نوا[4] استدند باج آن سرفراز | روان شد بهالی بصد عز و ناز
همین چین تلیچ خان گردن فراز | به پیروزمندی روان گشت باز
از آن فتح شاه جهان شد خبر | شدی خرم از مهر فرخنده فر

۱- عهد - ۲- خراج - ۳- باژ و ساو هم بمعنی خراج است - ۴- گروها -

بفرمود تا بخشی الملک راد ... ابا جمله سردار فرخ نهاد

با عزاز و اکرام و عز و وقار ... بهمراه افواج و شاهی سوار

پذیره شوندش سراسر براه ... بدربارش آرند با عز و جاه

به پیشباز بستند بر باره زین ... بحکم خداوند تاج و نگین

امیران و فرمان دهان با سپاه ... پذیره شدندش باعزاز و جاه

همه خندخندان همه شادمان ... همه آفرین گوی ز پیر و جوان

چنان شد ز ره تا بدربار شاد ... سپهدار فرخنده فر با سپاه

بیامد بر شاه و بردش نماز ... شه او را نشانید و شد سرفراز

فزودش بسی رتبه و عز و جاه ... چو او گوهر و گوهری بود شاه

چو شد یکصد و ده دو با هزار ... شهنشاه ذیجاه عالی تبار

بکرنیل کش فوجداری سپرد ... که چون او نبودی دگر مرد گرد

بدادش زمرد یک انگشتری ... که بر سرورانش شود برتری

براو کنده بدچین قلیچ خان همی | چو خورشید درخشان ابر عالمی

کسی را که بخشد خدا عز و جاه | بکامش بگردد همی مهر و ماه

چو سال صد و چارده شد پدید | ز شاهنشهش دگر باره عزت رسید

ز مهرش عطا کرد سرپیچ شاه | که رخشنده تر بد ز خورشید و ماه

گرانمایه اسپی ز اسپان خویش | بفرمود تا آورندش به پیش

همش ساز و سامان گوهر نگار | ستامش همه از زر آبدار

بهر روز بنمودش از نو عطا | همش خپل بخشید شاه از وفا

دراصوبه بلگام منشور کرد | بس اعزاز و اکرام منظور کرد

شهنشاه دریادل باد داد | درا منصب پنجهزاری بداد

سواران یک اسپه انفن پنجهزار | بدادی دو اسپه دگر شهریار

فزودش همی پایه از همگنان | فزون گشت عزتش میان مهان

۱- فیمتی - ۲- لگام - ۳- فرمان -

جوان و سرافراز بود و دلیر
کشش روز میدان نبودی نظیر

چو مرکب بمیدان کین تاختی
تزلزل بدشمن در انداختی

نبودی بمیدان کسش هم نبرد
چه یکتن به پیشش چه یک دشت مرد

سنان در کفش همچنان اژدها
کسی از کفش کس نگشتی رها

چو شمشیر هندی کشید از غلاف
ز دشمن تهی کرد دشت مصاف

جنگ بیدر و فتح آن قلعه بدست نواب نظام الملک بهادر

بده ساقی آن می که تاب آورد
بروز شیب روز شباب آورد

از آن آب تیغ شود زخمت گداز
بده یاد از جنگ و آوازه ساز

بزن زخمه برتار ای نگار
گهی شور و شهناز خوان گه حصار

ز شور و ز شهنا ز دل شاد کن / ز دور جوانی دمی یاد کن

ز ماهور و منصور و ترک و حجاز / به آواز عود و نی غم گداز

بده می بزن نی که گویا شوم / پی قصهٔ نغز پویا شوم

بیان سازم از دور آن هوشمند / از آن شیر دل سرور ارجمند

چو شد یکصد و هفده از هزار / ز هجرت چنین گشت باز آشکار

زمانه ز نو طرحی افکند باز / نشد کس در عالم خبردار راز

شدی جنگ بیدر دگر ره پدید / گره گشتن دستن از نو رسید

شهنشه خواند و گنتای گویا مدار / ز نو لشکر و ملک شد پایدار

تو ای نایب تاز دوران من / تو ای مرد جنگی لشکر شکن

به بیدر بکش لشکری بهر جنگ / که مردانه کوشند در رزم و جنگ

ز اسب و سلیح[1] و ز سیم و ز زر / ز اصطبل و گنج آر[2] بیدر بدر

۱- آلات سلاح - لباس و اسباب جنگ - ۲- تالا -

بفرمان او زنگ زیب آن دلیر	کمر بست بر جنگ دشمن چو شیر
یکی لشکر آراست جنگ آزما	پلنگ افکن و پیل تن اژدها
همه نیزه داران و شمشیر زن	که بد پیششان مرد جنگی چو زن
چو پیلان جنگی بمیدان کین	بدشمن گشتی همچو شیر عرین
بیاراست لشکر بفرمان شاه	همه مردم جنگی و کینه خواه
بمیدان کین گشت لشکر روان	چنانی که طفلان به بازی دوان
طلایه روان و ابیش سپاه	که لشکر نگردد ز دشمن تباه
پس آن گروهی شدند پیش رو	که جای مناسب کنند جستجو
بپیشخانه گردان نام آوران	یکی از پی دیگری شد روان
سپس پیل و زنبورک و توپ ماند	سپهدار در قلب لشکر بماند
پس پشت بگماشت یک دسته تیز	بکف جمله را نیزه و تیغ تیز
چو لشکر بنزدیک بید رسید	تو گفتی که فوج بلا در رسید

۱- خنده - ۲- دسته‌ای از توپ - ۳- مقرر کرد

سواران دریادل تیز چنگ ... چو شیران غرنده در روز جنگ

سپهدار بیدار چو دیدش درفش ... سواران دریادل تیغ کش

بگفتا گر این گرد لشکرکش است ... همانا هما داوری ناخوش است

از این سو قلیچ خان سپه نامدار ... خداوند عز و جلال و وقار

بفرمود تا خیمه افراشتند ... فرود آمده بار بگذاشتند

پس پیش و قلب و دو سو کرد راست ... سران سپه را به خویش خواست

بگفتا نه این جای آسایش است ... نه این جای بازی و آرامش است

بکوشید کین جای ننگ است و نام ... که از نام حاصل شود عز و کام

باطراف میدان جنگ و ستیز ... نظر کرد آنگه بس باتمیز

یکی کوه دید اندر آن جایگاه ... کشیده سر اندر بنزدیک ماه

بفرمود مردان کین تاختند ... وز آن کوه سرکوبها ساختند

۱- بیرق - علم - ۲- شیر ماده - ۳- جای بلندی که مسلط بر جای دیگر باشد -

روان گشت و بگرفت لشکر نشاند وز آن تیر غم بر دل خصم راند

که سرکوب تر بود و بالای زین سپه را در آن جایگه شد کمین

شب آمد جهان شد به آرام نار که تا روز ظاهر چه گردد ز راز

چو سلطان خاور شدی جلوه گر حبش شاه در پرده بنهفت سر

نه زهره بجا ماند و نه مشتری نه شاه حبش ماند و نه لشکری

سپهبد برآمد چو شیر ژیان به رزم عدو تنگ بسته میان

ابر نای زرین دمیدند دم علمدارها بر کشیده علم

یکی میسره کرد آراسته کز و قلب دشمن شدی کاسته

دگر سمت آراست پس میمنه که دشمن بیفتاد در همهمه

سپهدار فرخنده تیز رو بقلب ایستاده بمانند شیر

چو سید رضا دید آن کر و فر دلش گشت چون بید در لرزه [illegible]

۱ قلعه - ۲ محکم - ۳ بیم و دهشت که می لرزد -

بنالید کین بخت برگشته چیست — چگونه توانم در این جای زیست

چو خوش بود مادر نمی زادیم — بدین روز بد در نمی دادیم

کنون وقت جنگ است و گاه نبرد — بکوشم در این رزم چون شیرمرد

که تا دست یابم بر آمال دل — و یا آرزوها برم زیر گل

بفرمود بر باره برد زنگ — سپه گشت آماده از بهر جنگ

پدر زاندرون رفت و در بسته داشت — که از جنگجویان دلی خسته داشت

یلان را بکوشند در کارزار — ز خون گوان تیغ شد اشکبار

از آن سو کمر بند بس سخت — با اقبال دارنده تاج و تخت

نه این را فتوح و نه آن را شکست — ولی جنگجویان از این بخت خست

چه بسیار چیز ... — شدی رنجه زین جنگ زین ماجرا

همه نیکنان را بر خویش خواند — نهفته بسی راز با ز راند

از اسیمتن - مادن ۲ آرزوهم - ... ۴ - پوشیده -

شدی روز دیگر نبردش سخت تر[1] — دلیران چنان اژدر و شیر نر

ز ذر تیری آمد چو تیر شهاب — که اسب سپهبد نیاورد تاب[2]

شهش اسب خاصه عطا کرد و نام — ز رانده و زین مرصع لگام

فرستاد شمشیر پیشش ز آن[3] خویش — که بر بندگی داشت زالماس بیش

تو گفتی لب چشمه خور[4] بود — نه شمشیر بل[5] شاخه نور بود

اگر چند بودش مرصع نیام[6] — ولی تیغ بودش ز گوهر نیام

همین حین قلیچ خان با عز و فر — بر آن اسپ شد چون قمر جلوه گر

کمند افگنان را روان داد پیش — که زو شد دل دشمنان ریش ریش

دگر دسته گردنان چرخ وران — پس پشت ایشان نمودی روان

از آن پس دلیران ورزیده کار — بکف تیغ بران یلی کارزار

کمند افگنان پیش و گردان ز پس — تو گفتی اجل راست بانگ جرس

۱- حمله ۲- طاقت ۳- آزمان خود - خاصه ۴- خورشید ۵- بلکه ۶- غلاف شمشیر

چو بیدر خداوید آن کارزار | همیشه بخشش همی روزگار

همی گفت و زبان بزن هی بزن | که دشمن نخواند شما را چه تن

کمند افکنان رفته تا پای سور[۱] | ز زر بر شد از چرخ گردنده شور

یکی ویل کرد و یکی های و هوی | یکی بسته لب دیگری راند دوی

دلیران چو بر دژ شدندی فراز | خداوند بیدار شدی چاره ساز

طلب کرد زنهار و گفتا امان | بزی شادمان در جهان جاودان

همین هست آئین[۲] این چرخ پیر | یکی زیر آرد یکی بر سریر[۳]

اطاعت گذاریم و فرمان پذیر | تو خواهی ببخشی و خواهی [illegible]

امان داد و بخشیدشان را دمی | که دشمن نخواهی همی خواسته [illegible]

باقبال اورنگ زیب آن دلیر | همه دشمنان را بکرد زیر

بهر جای کو رو نمودی بجنگ | جهان را بدشمن همی کرد تنگ

۱ دیوار قلعه - حصار - ۲ طالع ۳ تخت

بسال صد و هجده با هزار | شدش بیجاپور صوبه داری قرار
ولی کار این چرخ[۱] گردنده بین | که با زهر آلوده کرد انگبین[۲]

پس از فتح بیدر نگر روزگار | چه بازی بیاورد بر روی کار
جهان جای آرامش و عیش نیست | در این دار فانی کرا هست زیست؟

برحمت بگیر و به بند و بدار | در آخر همه را انجا در گذار
کجا رفت اسکندر فیلقوس | که صد شه [illegible] رکابش را داد بوس

کجا رفت جمشید و آن کر و فر[۳] | که حکمش روان بود در بحر و بر
نماند در عالم بغیر از دو چیز | بخاطر سپار از تو ای با تمیز

یکی کار خوب و یکی خلق نیک | دگر ذات حق وحده لاشریک
شه اورنگ زیب از جهان شد روان | همین است رسم زمین و زمان

جهاندار فرخنده تیز چنگ | در آخر شدی بسته بند مرگ

۱- آسمان ۲- عسل شهد ۳- بزرگی - جلال - دبدبه

از این دار فانی چو بربست رخت ازو ماند خالی همان تاج و تخت

جهانگیر شه بود اورنگ زیب که تخت شهی یافت زو اوج[۱] و زیب

گذشت از جهان با همه سروری تو زین دار هرگز مجو برتری

جهان چون سرائیست ناپایدار دمی باش زین جایگه در گذار

چو بگذشت شه زین سرای غرور شدی مسندش خاک و اورنگ گور[۲]

همه هند بودش بزیر نگین دو دگر زان زمین کرد آخر گزین[۳]

شدی خلد آبادش آخر مقام شدش ختم کار جهان والسلام

دو فرزند آن شاه پاکیزه دین معظم بد و اعظم پر زکین

پی تخت و تاج آمدندی بجنگ بخونریزی هم فرو برده چنگ

شد اعظم روانه بدار القرار معظم شدی در جهان تاجدار

وراشاه عالم بهادر لقب نمودند و اورا نبد جز تعب[۴]

۱ عزت ۲ قبر ۳ اختیار [illegible] ۴ رنج [illegible]

بیامد برش چین قلیج خان راو | بدهلی و شتر نهی گشت شاد

پدرش شهزاری ذات و سوار | عطا کرد و شد در اوده صوبه دار

همش خان دوران نموده خطاب | ز ماهی مراتب شد عالی جناب

دلی زان همه عز و جاه و جلال | که بودی همه قال و خالی ز حال

وزان شاه و دربار وان کش و فش | درانا مد اندر جهان هیچ خوش

ندید اندر او هیچ صدق و صفا | رمیده شد از عالم بیوفا

ترک دنیا و اختیار نمودن گوشه نشینی

نه نیست جای خوشی هیچ هیچ | در او نیست جز رنجها هیچ هیچ

نشیند دانا [illegible] سرا | همان جاه دنیا بود چون حباب

چو ماریست دنیا منقش برون — هم اینا شته زهر با در درون

نه بیند بر او مرد بسیار دان — گریزد ازاو بخرد بخردان

بدو ننگرد آنکه دارد خرد — زمکرش کسی کی توان جان برد

خردمند نواب عالی تبار — بسی فکر کرد اندرین کار و بار

بگفت ای خوشا دلق درویش مست — که درویش شاه است اگر شاه هست

کلاه فقیری به از تاج شاه — زاورنگ شاهی به این خاک راه

لباس بزرگی ز تن دور کرد — دل از عشق معبود پر نور کرد

کلاه بزرگی فکند او ز سر — بزد پا بر این عالم پر ز شر

بزد پشت پا بر بساط جهان — بیکباره ببرید از مرزبان

دلش پر ز فکر و لبش پر ز ذکر — همه فکر ایشش بدین فکر بکر

نشست از همه شهر و دشت — بدو رفت و آمد بخلق ابست

فقره کر دوش ه - سیر - ۳ - ۹ - کلاه لباس - تن - فرنسا - ایاه

همی روز و شب در مناجات شد | به اخلاص در بند طاعات شد

بدرگاه حق شد براز و نیاز | گهی در نیاز و گهی در نماز

خدادوست شد مرد دنیاپرست | در حق زد و از در خلق رست

شدی شاه عالم ز عالم روان | پس از پنج سالی و اند از جهان

زندی بهم جمله شهزادگان | که گردند در مملکت حکمران

بدلجوئیش جمله شهزادگان | کمربسته گشتند یک یک روان

جهاندار شاهش فرستاد کس | که این گوشه گیری نمائید بس

بسی جاه و منصب بدو وعده داد | بسی خواسته[1] در ره او نهاد

ورا غازی الدین نمود او خطاب | که برگردد از راه نیک و ثواب

مخاطب نمودش به فیروز جنگ | نکردی اثر اندر او ریو[2] و رنگ

فرستاد فرمان پس شهریار | برش هفت هزاری ذات و سوار

۱- مال ۲- مکر و فریب

چنین بود تا یکصد و بیست و چار | گذشتی ز هجرت ز بعد هزار

جهاندارشه در جهان شاه شد | سرش برتر از مهر و از ماه شد

فرستاد اسدخان جادو زبان | به پیشش همین سرور سروران

که گر خدمت خلق بندی کمر | بر خالق استی پسندیده تر

بیا رهنما شو مرا سوی داد | که به از نماز است کار عباد[1]

بسی گفت و بشنید و کوشش نمود | چو تقدیر یزدان دگرگونه[2] بود

بدربار شه آمد آن باوقار | خطابات و منصب شدش برقرار

جهاندارشه برد در جنگ دست | ز فرخ سیر آمد او را شکست

ز دنیا روان شد بدیگر سرا | همین است آئین این بیوفا

همان سال فرخ سیر شد به تخت | جهاندار را گشت وارونه[3] بخت

دو سید برادر شدندش وزیر | شهی بد بایشان و فرخ سیر

۱ بندگان خدا ۲ قسم دیگر ۳ برگشته

یکی قطب ملک بود عبدالله خان | حسن با علی نام آن نکته دان

دوم زان حسین علی بود خان | خطابش امیر امیران[1] بدان

بشد گشت دستور صاحب جلال | برتبه نبودی کس او را همال[2]

بهر جای حکام کرد او روان | بسی عزل[3] و نصب آمد از بخردان

همین فتح ملک آن نظام دلیر | که در روز هیجا بد او شیر گیر

ورا هفت هزاری مقرر نمود | دو اسب سه[4] اسپه ورا خاص بود

به برهان پورش حکومت بداد | که بگذارد انجا ره و رسم داد

چه بد فتنه برپا بملک دکن | دکن بد به مردم چو بیت[5] الحزن

بهر گوشه سرکشی تیره روز | شده بهر بیچارگان کینه توز

رعایا پریشان و سرگشته حال | از آن مردم خود سر بدسگال

بیامد نظام آن جوان بخت را | همه ملک از این آمدن گشته شاد

۱- امیر الامرا- ۲- مانند- ۳- علیحده- ۴- مقرر- ۵- خانه وتخم-

که لطف خداوند رحمن رسید | به یکبارگان صبح دولت دمید

ز تدبیر آن مرد با رای و هنگ | جهان شد بصلح و سلامت ز جنگ

به یک سال کرد آنچنانش درست | که نادیده بد کس چنانش نخست

دگر ره ز تدبیر آن سیدان | طلب کرد شاه آن سر بخردان

همین فتح ملک آن همین جهان | دکن هشت شد سوی دهلی روان

شه بحر و حکم ملک دکن | بدادی به آن سید پرفتن[1]

نظام ملک فتح جنگ دلیر | بیامد بر شاه بی دار و گیر

بهشتش داد سرپیچ گوهر نشان | همش خلعت خاصه با زیب و شان

در بیان کشتن بادشاه فرخ سیر و سلطنت رفیع الدرجات و محمد شاه و عقد اخوت[2] بستن ایشان با نواب نظام الملک بهادر

دلا دیده بگشا بکار جهان | که باشد جهان را سراسر زیان[3]

۱- مقتدا - ۲- برادری - ۳- ضرر -

ندارد بجز ریو و رنگ و فریب | کسی را نیامد ازاو زین و زیب

بجز رنگ و افسونگری هیچ نیست | کس آسوده در دار دنیا نزیست

کجا کرده با دوستانش وفا | عجوزیست پر ریو و رنگ و جفا

همه نوش او نیش و صافیش درد | کس از مکر این بدسیر جان نبرد

بهر جا که رو کرد این بدنهاد | بجز داغ بر داغ کس را نداد

اگر عاقلی دیده بگشا بکار | ز هر کار دنیا بگیر اعتبار

همه کارش تدبیر و رنگ آوریو[1] | همه کار دنیا بود همچو دیو[2]

بود راستی را عدو این پلید | کسی این چنین کج[3] نهادی ندید

کج است آسمان کج همی پرورد | سوی راستی و صفا ننگرد

شنو کار دستور فرخ سیر | نبشته چنین است اندر سیر[4]

دو سید حسین و حسن نامدار | که فرخ ازایشان شدی شهریار

---

۱ مکر ۲ برعکس ۳ بدطینتی ۴ تاریخ

حسن قطب ملک بود عبدالله خان | که دستور شه بود در آن زمان
حسین علی هم سپهدار بود | به ملک دکن بر سر کار بود
حسن بود عالم ولی عیش دوست | بکار وزارت کی انیسان نکوست
رتن چند بودش نیابت بکار | بسی کرد سختی بهر کار و بار
ستم پیشه[۱] بد بدتنش تند خو | به نیکی نبودش گهی گفتگو
جهان زو بفریاد بود و فغان | کسی را ز جورش نبودی امان
چو فرخ سیر دید آن طرز کار | که دستور[۲] شد غافل و بد شعار
همه کار شاهی ز رونق فتاد | نشد هیچ کاری بوفق[۳] مراد
همیخواست آزاد گردد ازو | وزیری دگر کرد پس جستجو
محمد مراد خان ز کشمیر خواند | بعزت ورا در بر خود نشاند
شدی اعتقاد خان خطابش ز شاه | فزودش بسی رتبه و عز و جاه

۱- ظالم - ۲- وزیر - ۳- مطابق -

امیران بهر خواند و کنگاش[1] کرد | بر ایشان همه رازها فاش[2] کرد
چو شه راز گوید میان کسان | نه بیند از آن سادگی جز زیان
بگفتا نخواهم من این سیدان | ندیدم از ایشان بغیر از زیان
بباید برانداخت این هر دو تن | کز ایشان ندیدم بجز مکر و فن
وزارت دهم اعتقاد خان را | که مردیست دانا و نیکو نهاد
امیران همه رنجه گشته ازاو | که او را کجا باشد این آبرو[3]
کجا مرد کشمیری گمنشان[4] | که گردد بما حاکم و حکمران
شد عبدالله خان واقف از فکر شاه | که شه خواهد او را نمودن تباه
نوشت با برادر بملک دکن | که خود را رسان زود تر نزد من
امیر امیران[5] چو شد باخبر | بیا راست کار دکن سر بسر
بعالم علی خان سپردی امور | که پور[6] برادرش بود و غیور

۱- مشورت ۲- ظاهر ۳- عزت ۴- گمنام ۵- امیر الامرا ۶- پسر برادر

بدهلی روان گشت مانند باد | بسوی برادر همی رو نهاد

نشستند و باهم بگفتند راز | نمودند در کار شه ساز و باز

ربیع نخستین چو شد جلوه گر | صد و سی و یک با هزار از شمر

کشیدند فرخ سیر را ز تخت | نه فرخ سیر ماند و نی تخت و بخت

رفیع شان شدی جای فرخ بگاه | نمازش ببردند و خواندند شاه

سران و امیران را دو جهان | برش طلب کرد عبدالله خان

به هریک بخشید خلعت ز شاه | بیفزود مر جمله را پایگاه

حسین و حسن بعد از آن ماجرا[٢] | بر فتح جنگ آمده در سرا

نشستند و گفتند بسیار بس | ببستند عقد اخوت[٣] بیس

بگفتند از ما تو خود برتری[٤] | تو بر ما بزرگی و هم سروری

تو ما را برادر بزرگی بسال | هم از رتبه و هم ز مال و منال

١- مرتبه - ٢- واقعه - ٣- برادری - ٤- بزرگ تری

هر آن حکم بدهی تو ما حاضریم ‏— تو بهتر و ما دو تن کهتریم
تو هر صوبه خواهی بنامت کنیم ‏— هر آن خواهش توست منت بریم

من و تو نباید بود در میان ‏— تو مائی و ما تو همه این زمان

همین فتح ملک آن سپهر هنر ‏— در آن کارها کرد نیکو نظر

جدائی پسندید از این دوستان ‏— که نزدیک ایشان نیاید زیان

بخود گفت به دور بودن ز شر ‏— که این رشته را بس دراز است سر

همان به که ز ایشان بمانم جدا ‏— که دوری نکو باشد از اژدها

ستد حکم مالوه زد انشوری ‏— که دوری ایشان بدش بهتری

بپوشید خلعت ز شاه رفیع ‏— باعزاز و اکرام و جاه منیع

روان گشت و یاران خود جمله برد ‏— ز مال و منال و بزرگان و خرد

براه اجین روان گشت زود ‏— که این دوری او را همی بود سود
چو تخت شهی یا [illegible] ز شاه ‏— رفیع دوله [illegible] گردید گاه

محمد شه ثانیش شد لقب — به تخت شهی آمد او بالقب[1]

ولیکن چه تخت و چه تاج شهی — که بهتر ز شاهی او بد رهی[1]

سه مه کمتر اندر جهان زیست او — بمرد و جهان شد پر از گفتگو

پس انگاه شد روشن اختر به تخت — همان ناصرالدین محمد به بخت

محمد شهش گشت مشهور نام — به تخت شهی کرد نیکو مقام

هزار و صد و سی و دو شد پدید — که اختلافات ایشان رسید

دو سید شدندی دگرگونه باز[3] — نمودند در کجروی ساز و باز[2]

نوشتند ایشان به نزد نظام — که ای سرور راد میر تمام

تو مالوه گذار و دگر جای گیر — حسین علی باید آنجا امیر

چو آن کجروی دید نواب راد — از آن سیدانِ کج نهاد

بخو گفت کین کج نهادان دون — بدین گونه سازندم آخر زبون

۱ ره ۲. غلامی ۳. قسم دیگر از عهد خود برگشتن

گرفتاری حسن علیخان قطب الملک و حسین علیخان امیر الامرا و ابتدای خودمختاری نواب آصفجاه نظام الملک بهادر دکن



دو سید برادر بمکر و فسون ز سودای باطل خیال جنون
بهر ساعتی خدعه ساختند پی کجروی بیدق افراختند
یکی عزل و یک نصب کردند زود نمودند در هم بسی تار و پود
به بخشی ولاور که خانش لقب بدی از امیران عالی نسب
نوشتند آماده جنگ باش بطرزی پسندیده در شرفها

ا ــ ۱ ــ ۱ ــ پیاده شطرنج ــ علم ــ طریقه ــ ظاهر

که محصور سازیم یکسر نظام ‌‌ ‌ نمائیم کارش به یکره تمام

چه این فتح ملک آر نماند بجا ‌ ‌ همه کار گردد آبر کام ما

نمودند پس گرزداران روان ‌ ‌ که آرند همره سر بخردان

نظام آن همین فتح ملک دلیر ‌ ‌ که بودی در آن کارها بس بصیر

همه کارها ساخت با عقل و رای ‌ ‌ چو هرگز نه لغزیدش از جای پای

سر گرزداران باحسان ببست ‌ ‌ ره گفتگو بند کرد از درست

جوابی پسندیده بنوشته زود ‌ ‌ بدهلی روان کرد شان پر زسود

نوشت او بدیشان به الفاظ گرم ‌ ‌ نه از روی سردی بسی چرب و نرم

چو رسم اخوت بود برقرار ‌ ‌ نه زیبد ستیزای برادر بکار

همه پیشه سازیم صدق و صفا ‌ ‌ نپوئیم هرگز طریق جفا

که نخل جفا را بر آید تعب ‌ ‌ همه روز هم و غم نماید چه شب

۱- اشرفی سکه طلا - ۲- الفاظ ملائم - ۳- برادری - ۴- جنگ - ۵- رنج

نپیچید رخ هرگز از راه راست ‌ ‌ ‌ ‌ که در کج کمی راست را بهر هاست

سه گفت مرا سر بسر بشنوید ‌ ‌ ‌ ‌ هر آن خوبتر آید آنرا سزید

نخست آنکه من خسته گشتم زکار ‌ ‌ ‌ ‌ نخواهم دگر این چنین کار و بار

گذارید تا رو کنم سوی حج ‌ ‌ ‌ ‌ نپویم دگر در جهان راه کج

دوم آنچه را داشتم از پدر ‌ ‌ ‌ ‌ گذارید تا گوشه آرم بسر

نکوشم دگر در پی بیش و کم ‌ ‌ ‌ ‌ جهان را همه پشت پائی زنم

سوم آنکه این ملک را جابجا ‌ ‌ ‌ ‌ بود بیست و یک صوبه ایدون بجا

اگر هست رسم اخوت بجا ‌ ‌ ‌ ‌ بکن شش بده پانزده از شما

جز ایشان ندانم دگر راه پیچ ‌ ‌ ‌ ‌ چو پیچید در عقده پیچ پیچ

جهان خوش بود هم بعزت نه ننگ ‌ ‌ ‌ ‌ بود از پی ننگ ناموس جنگ

بجز تیغ بران اجداد من ‌ ‌ ‌ ‌ که در دست آورده ملک دکن

جهانش گذارم که آن من است ‌ ‌ ‌ ‌ مرا تیغ فیصل کن هر فن است

به بستیم عقد اخوت بهم ‌‌ که با هم نجنگیم در بیش و کم

کنون هر چه گوئید انسان کنم ‌‌ همه کارها جمله آسان کنم

نوشته بدان گرزداران بداد ‌‌ روان کردشان از بر خویش شاد

سپس از اجین روان شد براه ‌‌ بهمراه او همرهان و سپاه

بسوی سرونج شدی رهسپار ‌‌ که هنگام بارش رسید بهار

همین مرحمت خانِ جنگ آزما ‌‌ بیامد بخدمت ز صدق و صفا

بدش ۳ هزاران سوارِ دلیر ‌‌ همه جان نثاران ز خورد و کبیر

دلیر خان روهله نامدار ‌‌ ز مالوه بدی همرهش با سوار

روانه بسوی دکن جمله شاد ‌‌ شدندی بهمراهِ نیکو نهاد

صد و سی و دو بود از عزم و بخت ‌‌ که اندر دکن یافت او تاج و تخت

همین است آنروز کاندر دکن ‌‌ چو نوروز باشد بهر مرد و زن

از آنروز این روز شد یادگار ‌‌ که هر ساله جشن است در این دیار

بماه رجب بود کان مقبلین[1] — به تخت دکن شد بعزت مکین

بهر جائی جشن[2] و سور است و ساز[3] — همه خرم و خوشدل و سرفراز

شد آن روز مختار ملک دکن — دکن گشت زو گلشن بی محن

از آن روز شد کارها بر مراد — زبون گشت هر جای بد بد نهاد

دکن گشت گلشن از آن مرد راد — نگون ساخت هر جا سر کج نهاد

اساس[4] حکومت از آن روز شد — بعالم همه روز نوروز شد

خلاصه در آن روز از ره بدا — گذشتند شادان ز لطف خدا

به هیجا نگر خیمه افراشتند — بچشم عدو خاک انباشتند

ز الطاف دارای بالا و پست — بدشمن از آن روز آمد شکست

خبر شد چو رستم بهان بیگ خان — ازین آمدن شد بسی شادمان

در آنجا بد او فوجدار و دلیر — خردمند[5] و دانشور و تیز ویر

۱- ذی مانند- ۲- جشن- ۳- بنیاد- ۴- بر گردند- ۵- هوشمند- عاقل- دانا-

وی از سید آن بود رنجیده حال — بیامد بر آن مه بی همال

بیامد بر فتح ملک آن دلیر — ز صدق و صفا بوسه زد بر سریر

مه از مهر بنشاندش اندر کنار — هم از جان و دل گشت او جان نثار

به او مهر و احسان و اکرام کرد — ز شفقت دلش را بخود رام کرد

سوار و پیاده هر آنش که بود — بدرگاه آورد و حاضر نمود

سپهر کرم بود نواب راد — ورا از عطایای خود کرد شاد

سپس فتح سنگه آمد انجا ببار — زمیندار بود و بهادر بکار

ز نواب او نیز اعزاز یافت — چو خور کوکب بخت او نیز تافت

سپس کرد گنگاش میر جلیل — که دانا نپوید رهی بی دلیل

غیاث خان و قادر عزیز بیگ سعد — که واقف بدندی بهر نیک و بد

وگر رحمت خان بد از بخردان — بشور اندشمند دانشوران

١ ـ در نسخه [illegible] ٢ ـ نمود ٣ ـ [illegible] ـ در نسخه [illegible]

نمودند باهم ز هر در سخن | که شورا بود حکمی از ذوالمنن
ز هر در سخن گفته جستند راه | نپویند[1] راه بدی ز اشتباه
پس کوچ کردند از آن راه دور | روانه شدندی به برهان پور
خبر گشت دره ز انوار خان | که از بخل بودی شمار خسان[2]
مواجب با خشام و دیگر کسان | نداده است و بیچاره بستند هان
چو شد با خبر آن مهِ بی همال | ز رفتار آن مردکِ بدخصال
روان داشت پس خسرو چیله را | به نزدِ گروه آن مه باوفا
سلام الله خان هزاری بدید | باایشان بسی کرد گفت و شنید
ببستند پیمان[3] و باز آمدند | همه شادمان سرفراز آمدند
ز ساوات پس شکوه یا داشتند | به یاری علمها برافراشتند
به ایشان ببخشید پس سیم و زر | همه بسته در جان نثاری کمر

۱- نرزند. ۲- کلنگان. ۳- عهد- معاهده.

چو شد کار انجای آراسته | مهیا شدش لشکر خواسته

سپس آمدندی سوی باندها | سدیوال شد جمله خد سنگذار

هزاری و اخشامیان[۱] سر بسر | بخدمت رسیدند بسته کمر

بدی نجم ثانی یکی قلعه دار | کمر بسته شد از پی کارزار

همان قلعه کش نام آسیر بود | در او نجم ثانی همین میر بود

شدی مرحمت خان و سید حبیب | بر طالب آن نجم ثانی بزیب

شنیدند و گفتند از هر دری | بسی گفته ها راز دلشوری

شد او رام و کردی اطاعت قبول | در آسیم ورز داد و عز و تیول[۲]

همان سیزده بد ز ماه رجب | که آسیر آمد بکف بی تعب

به دژ[۳] اندر آمد با عز از وجاه | خداوند دژ شد در آنیک خواه

همین غازی الدین فیروز جنگ | حفیظ الله بخشی خداوند هنگ[۴]

۱- اسم قبیله - ۲- جاگیر - ۳- قلعه - ۴- هوش -

دگر میر احمد گو نامدار | که بُد ناصر جنگ و عالی تبار
زنان هر که بود از کهان و جهان | در آن قلعه بگذاشتند ی امان
که آن دژ بُد از قلعه های متین[1] | که چون او نبودی در آن سرزمین
ازان جایکه تیغ توپ بزرگ | بهمراه خود بُرد میر سترگ[2]
همه کارها گشت پرداخته | از آن پس شدی کوچ[3] راساخته

فتح برهان پور و جنگ با دلاور علیخان

زجا خیز ساقی که آمد بهار | بپیما مرا زان می خوشگوار
می لعل گون[4] ریز در جام زر | بمی خوارگان زن دوباره شرر
با واز بربط به بانگ رباب | لبالب کنم یک دو جام از شراب

۱- محکم ۲- بزرگ ۳- روانگی ۴- برنگ لعل - سرخ -

می غم گداز آورم یک دو جام | که گویم تو را قصه ها بالتمام

بفرمودهٔ آصف نیک زاد | سپه زین به پشت تگاور[1] نهاد

سپه گشت آماده[2] کارزار | خروشان چو ابری که بارد بهار

محمد غیاث خانِ صاحب هنر | که بودی خردمند و عالی گهر

بمیدان کین بود چون اژدها | گرفتی ره شیر نر در وغا

روان داشتش با سپه پیش رو[3] | که از بندش خصم گیرد گرو

روان شد به برهان پور آن دلیر | همه گرد و گردنکش و شیرگیر

پی فتح بستند یکسر کمر | چو مردان جنگی پرِ خاشخر

به برهان پور آمد آن شیر نر | تو گوئی فرامرز بسته کمر

به لال باغ زد خیمه آن با وقار | تزلزل در افتاد در آن دیار

کنون بشنو از حالِ سادات باز | که در کینه توزی شده چاره ساز

۱- اسپ - ۲- حاضر - تیار - ۳- طلایه - پیش رو لشکر -

چو انور دگر روز دید آن سپاه | بگردون رسانید از درد آه

روان شد بنزد غیاث خان راد | امان خواست زان مرد نیکو نهاد

صد و سی و دو رفته بعد از هزار | بماه رجب شانزده در شمار

که شد شهر تسلیم و مردم امان | تو گوئی جهان گشت چون گلستان

بنزد نظام آمدندی سلام | بزرگان شهر و سران همام

شد انور برش عذرخواهان پیش | ثنا گفت و استاد خاطر پریش

ببخشید و خلعت عطا کرد و زر | همه شاد و خرم شده سر بسر

سپس در بر آصف نامدار | بیان کرد مخبر بدینسان ببار

که مارم حسین علی خان امیر | بهمراهی سیف دین دلیر

ابا بچه و نوکر و چاکران | در اینجا فرود آمده این زمان

بود همرهش سیم و زر و زرار | فزون از ده و پنج لاک در شمار

رسیده ز اورنگ آباد حال | بخواهد بدهلی برد این منال

سزد سیم و زر را از ایشان زدود | بگیریم و باشد سپه را ضرور
بخندید آصف بر ایشان بسی | که اینگونه مردی ندیده کسی
خدا را تگوئید گفتار زشت | که اینسان نباشد مرا در سرشت
مرا چشم بر کرد گار است و بس | پسنده ندارم من آزار کس
چو خوش گفت دانش پژوه غیور | برد مرغ دون دانه از پیش مور
سپس خواند از ایشان یکی زان سپر | بپرسید ز احوال شان سر بسر
بسی تحفه مال و تشریف داد | بر ایشان به پیمود راه وداد
بدو گفت کای مادر مهربان | در اینجا تو مادر منی این زمان
گر اینجا بمانی باعزاز و جاه | بمانا خادم من تورا با سپاه
و گر عزم و طینت باشد بسر | باعزاز سازم تو را زان سپر
چو از آصف این گفته بشنید باز | دعا کرد در حق او با نیاز

۱۔ بد۔ ۲۔ طینت۔ ۳۔ خلعت۔ ۴۔ مادر من۔ ۵۔ روانہ۔

بگفتا بدہلی شوم رہ سپر | کہ بینم مگر باز انجا پسر
بہمراہشان آصف باوقار | روان داشتست یک دستہ از سوار
گذشتند از زبدہ شادمان | وز انجا شدندی بدہلی روان
چنین است رسم بزرگان راد | کہ سازند با دشمنان ہم وداد
کسی را کہ یزدان کند یاوری | نیابی بر او دست در داوری
بہر کار دل بر خدا بند و بس | کہ نبود جز او ہیچ فریادرس
خدا چون دہد خود نگہبان بود | خداداد را خلق خواہان بود
نپیچید با آنکہ یارش خداست | خداداد را حاجت ہر چار داست
مرو پیش دونان برای دو نان | کہ نان مید ہد آنکہ بخشیدہ جان

گفتار در جنگ باسید دلاور علیخان

از آنسو دلاور علیخان رجا | بہ جنبید با خیل چون اژدہا

بهیم سنگ و بچ سنگه همراه او | دگر دوست محمد یل نامجو

سواران همه چیده[۱] و کاروان | هنرمند و جنگی چو ببر بیان

ده و چار هزار از سپاه دلیر | بهمراه او بود چون نره شیر

وز انسوی عالم علیخان روان | ز اورنگ شد با همه همرهان

دو سو گشته در جنگ آراسته | بهمراه شان خیل و هم پیوسته

خبر شد چو آصف ازین گیرودار | بهر خواند سردار جیش و سوار

سران جمله دریا دل و تیز جنگ | همه منتظر بهر فرمان جنگ

سپس خواند یوسف محمد ببر | دگر رحمت خان نیکو سیر

پسی افسران خواند شوری نمود | ره جنگ با رمز[۲] و معنی نمود

که یکسو دلاور بود جنگجو | وز انسوی عالم علی روبرو

بود هر دو را لشکری تیز چنگ | همه مرد مردان و شیران جنگ

۱- منتخب - برگزیده - ۲- اشاره -

بود هر دو را لشکری تیز چنگ | همه مرد مردان و شیران جنگ
نباید که این هر دو یکجا شوند | دگر یک شود پشت ها بشکنند
بباید که این هر دو گردد سوار | یکی در یمین او فتد یک یسار
پس آنگه بلشکر بپرداختند | همه کارها را نکو ساختند
بهمراه آصف بدی شش هزار | سواران بگزیدهٔ کارزار
ده و دو بدش توپ گردون شکوه | که دشمن از آن توپ گشتی ستوه
پی حفظ شهر از سپاهش هزار | نهاد و روان شد پی کارزار
محمد غیاث و شهامت روان | شدی پیش لشکر سوی دشمنان
عوض خان مقرر شدی در یمین | یسارش روان مرحمت خان یکین
به نجیاب و فتح الله کاروان | پس پشت لشکر سپردی چنان
سپهدار عبد الرحیم خان راد | که بد عم آصف بسی با وداد
بد انها بفرمود با فوج خویش | کند خصم دون را ز هر جا پریش

ز شعبان بدی سیزده و ز هزار | گذشته صد و سی و دو در شمار

دو لشکر شدندی بهم روبرو | همه شیر مرد و همه جنگجو

دلاور به یک پشته آمد فراز | وز آنسو حسین آصف سرفراز

بفرمود آصف که در کار جنگ | بود شیوهٔ ما همیشه درنگ

که از خصم پیشی شود ابتدا | نپوئیم جز راه صدق و صفا

کز آنسوی شیر خان و فرد دلیر | نمودند حمله بصد دار و گیر

از این سو عزیز بیگ چون شیر نر | بزد بر صف خصم یکسر شرر

دو سو حمله آور شدندی بکار | ز یک سو پیاده ز یک سو سوار

عوض خان در اندشت چون اژدها | بهر حمله افگند مردان ز پا

جمال خان که بودش چو نور بصر[1] | شد او زخمی از دشمن بدسیر[2]

وز آنسوی شیر خان و فرحت روان | بدیگر سرا[3] گشته از این جهان

۱- نور چشم - ۲- بد خصلت - ۳- دار البقا.

دو لشکر گشادند در جنگ دست[1] | فتاده بهم همچو پیلان مست
به شمشیر بُرّان و تیر و سنان | بهم حمله ور همچو شیر ژیان
یک از تیر جمعی بهم دوخته | یک از گرز گردان شده کوفته
سر و دست ایران چو برگ از شجر[2] | فرو ریخته در زمین سر بسر
ز بس توپ غرّید در کارزار | تو گفتی عیان گشت روز شمار
دلاور علی هر طرف حمله ور | چو شیری که از بند جسته بدر
بهر سوی آصف بیاورد رو | روان کرد از خون دشمن دو جو
ز زنبورک توپ و تیر و تفنگ | نماندی کسی را بسر هوش و هنگ[3]
دو لشکر چو دریا در آمد بجوش | بگردون رساندند بانگ و خروش
دلاور علی همچنان پایدار | همی داد فرمان پی کارزار
یکی تیر جانسوز خارا شگاف | رسیدی بابروش اندر مصاف

۱- دست - جنگی. ۲- درخت. ۳- عقل - هوش.

بپوشید چشم از تمام جهان | بیفتاد و شد روحش از تن روان
دو لشکر فتاده بهم بی خبر | پدر را نبودی خبر از پسر
مهار او و بیم سنگ و کج سنگرا | نبودی خبر هیچ زین ماجرا
نمودند حمله در آن گیر و دار | سوی رحمت خان چو سوزنده تار
محمد غیاث خان ورا یار بود | بجنگ عدو حاضر کار بود
دو تن یار گشتند از بزدلی | بدشمن بسر آمد زمان یلی
نمودند راجپوتیان را تمام | زمانه شدی آصفی را بکام
به نقاره فتح آمد دوال[1] | جهان شد برای مخالف وبال
گریزان مغلوب و غالب پسان | بچرخ برین بانگ فریادرس[2]
پس انگه بغارت شدندی روان | ربودند هر چیز بد درمیان
پس حکم فرمود نواب راد | که هر جا منادی ندا در نهاد

١- چوبی که با او طبل را بنوازند - ٢- الامان -

گر لشکر امانست و در حفظ من | نباید بدیشان بیاید محن

بسی توپ زنبورک و پیل مست | ازآن لشکر خسته آمد بدست

بفرمود تا کشتگان را به خاک | نهان کرده بر حکم دین در مغاک[1]

بزخمی غذا داد و مرهم روان | نمود از ترحم به بخشید جان

نوشتند پس تهنیت[2] نامه زود | به آسیر و برهان روانه نمود

سران را طلب کرد زان پس ببر | بیفزود شان پایه قدر و هنر

جمال و عوض خان و عبدالرحیم | همان مرحمت سعد دین و رحیم

توسل دگر قادر و داد خان | رعایت غیاث خان عالی مکان

بهر یک یکی پیل کرد اعطا | بسی سیم و زر داد آن باوفا

به صاحب مناصب گر جمعدار | دگر روشناسان[3] نیکو شعار

بهر یک یکی اسپ و خلعت بداد | دگر تیغ بران که گشتند شاد

۱- قبر ۲- مبارکباد ۳- مشهور

سوار و سپاهی ز خورد و بزرگ | بهر یک عطائی نمود آن سترگ
دگر روز آمد سوی لال باغ | چو باغ جنان ساختہ آن بلغ و راغ
هنوز روز آمد بر سد سلام | که صاحب تیول بود و مردی کرام
ورا داد یک پیل با پنج هزار | ز سیم سپید آن مہ با وقار

جنگ با عالم علیخان و فتح آصف جاه

کنون بشنو از من ز عالم علی | که جوینده بد نام در هر دلی
جوان بود و جوینده نام و ننگ | کمر بسته گردیده از بهر جنگ
بدهلی خبر رفت زان دار و گیر | ز غم رنگ سید شده همچو قیر
بگفتا من این کار سامان کنم | جهان را ز شمشیر ویران کنم

۱- بزرگ ۲- بهم ۳- جاگیر

بگیرم بکف تیغ خارا شگاف | عیان مرد سازم بروز مصاف

رفیقان و یاران شدندی برش | چو پروانه گشتند گرد سرش

بسی گفته گفتند ایما و راز | به پیش چنین مرد گردن فراز

که زیبنده نبود چو تو سرفراز | که گردد بمیدان کین کینه ساز

دلاور علی کرد غفلت بکار | از آن پیش آمد چنین کارزار

ز عالم علی باید اینکار جست | که او نوجوانست و در کار چست

یکی نامه بنوشت سید بدو | که وقت نبرد است شو جنگجو

سپاه دکن جمله در بر بخوان | طلب کن بهر گوشه هست از یلان

همان ترکتاز خان لودی بخوان | امین خان خویشگی سر سروران

ملهار یه همن طلب کن ببر | که در کارها باشدت راهبر

بهر کار شنکر بود با خبر | دلیر است و با خیل و صاحب هنر

آتالیق تو باشد اندر بکار | که او مرد داناست در کارزار

کمر بند در جنگِ آصف مکین | که بد نام گشتیم زو این چنین
چو آن نامه آمد بعالم علی | کمر بست در جنگ از پُر دلی
بشو ناتهه و بالاجیِ نامدار | طلب کرد با فوج پانزده هزار
زد از شهر اورنگ خیمه بدشت | سواران بهر سوی نمود گشت
چو از فرداپور کرد خیلش گذار | خبر شد از او آصفِ نامدار
زلال باغ گشتند ایشان روان | بهمره سران همچو شیرِ ژیان
بر ایشان بغرّید ابرِ بهار | ز بارش جهان را شدی حال زار
هوا پُر ز ابر و زمین پُر وحل[1] | نه راهِ گریز و نه جای محل[2]
دو سو لشکر و در میان شطِ آب | ز بارش همه ماند در اضطراب
بهر کوب راکب درآن سر زمین | بند خور دلی و تمامی غمین
خلاصه بصد رنج زین راهِ دور | رسیدند نزدیکی بالا به لور

۱. گل ولای - ۲. ماندن -

تو گفتی که آن جایگه بود عید — که خرمی بهر ایشان رسید
خورش دست آمد در آنجا بسی — شد آسوده انجایگه هر کسی

بعالم علی آصف نامدار — فرسته فرستاد دانا بکار

بدو گفت اینجا به نام آمدی — جوانی پی عز و کام آمدی
ترا عمر در خورد این جنگ نیست — عبث فکر میدان در اینجا مایست

بمان تا ز دهلی بیاید عمو — تو بی او ره جنگ با من مجو
دریغ آیدم چون تو زیبا جوان — شود کشته در خاک و در خون تپان

شنو پند من بگذر از جنگ و کین — چو دانا رهی زین نکوتر گزین

بسی گفت و پیچید از پند سر — وزین گفته ها برنگشتی ز شر
دو سو گشته آماده کارزار — که تا چرخ گردون چه آرد بکار

شش از ماه شوال شد رهسپار — صد و سی و دو رفته بعد از هزار
که از بهر کین توزی و رزم و کین — دو لشکر نشستند بر صدر زین

از این سوی آصف بصد عز و ناز	همه کار لشکر نمودی بساز
غیاث خان شدی بر طلایه امیر	که بودی به لشکر کشی تیز ویر[1]
بعبد الرحیم خان شدی میمنه	که شیر اوژنی بود با همینه[2]
عزیز بیک با مرحمت خان راد	بسرداری میسره گشته شاد
پس محتشم خان قادر بهر	طلب کرد آن میر با عز و فر
بگفتا بپایند[3] اندر جناح	کز ایشان بود لشکری را فلاح[4]
پس پشت شد ملتمش جهانگیر	توسل بُد و یار در دار و گیر
کمین گاه رستم یل پیل تن	بهمراهیش سیف دین با فطن
هم انبوه و را نباد خیل سوار	بپای علم آمده برقرار
بقلب اندر آصف زروی وقار	بفیل قوی هیکلی بُد سوار
از انسوی عالم علی خان گُرد	که شیر نر از دست او جان نبرد

۱- دانا - ۲- با هیبت - ۳- بمانند - نجات - نیکوئی -

علی خان و غالب بدنش در یمین ‌ ‌ ‌ یسارش امین خان بفرّ تهمین

سران را بیاراست پس جا بجا ‌ ‌ ‌ گرِ رزم هر یک چُنا اژدها

دو سو لشکر آراسته صف بصف ‌ ‌ ‌ بمیدان نظاره کنان هر طرف

که عالم علی کرد جنگ ابتدا ‌ ‌ ‌ بفرمانِ او توپ کردی صدا

دو سو توپخانه در آمد بجنگ ‌ ‌ ‌ شدی از سر مردمان هوش و هنگ

ز توپخانهٔ آصفِ نامدار ‌ ‌ ‌ شدی روز دشمن چُنا شام تار

لطیف خان شد از پیل خود سرنگون ‌ ‌ ‌ که هودج شکست و شد حالش زبون

شد عالم علی رنجه لشکر غمین ‌ ‌ ‌ که بودی لطیف خان امیری مهین

طلایه بفرمود یکسر بکین ‌ ‌ ‌ بحمله در آمد بسی خشمگین

از این سو غیاث خان بد و حمله ور ‌ ‌ ‌ بمیدان در آمد چُنا شیرِ نر

دو سو لشکر آمد بجنگ و ستیز ‌ ‌ ‌ تو گفتی عیان شد بپا رستخیز

غیاث خان بیک چشم دیدی جهان ‌ ‌ ‌ شدی بسته آن چشمش اندر زمان

پس از میمنه غالب تیز چنگ | در آمد بمیدان بسان نهنگ
پس او علی خان شدی حمله‌ور | سوی مرحمت خان با عز و فر
گزین سوی عبد الرحیم خان راد | چو ببر بیان رو بمیدان نهاد
دلیر خان و بخشی حفیظ الله خان | بجای غیاث خان شدی در زمان
ز یکسو توسّل در آمد چو شیر | دگر محتشم خان صافی ضمیر
بهم هر دو شیر او ژنان حمله‌ور | شدندی چو در بیشه شیران نر
شپاشاپ تیر اندر آن کارزار | بحمله وران کارها کرده زار
چکاچاک خنجر گذشتی ز عرش | فلک گشت نظاره گر سوی فرش
طراقا طراق عمود دلیر | بجوف اندر افکند این چرخ پیر
ز دود تفنگ و ز گرد سپاه | شدی روز روشن چو شام سیاه
سنانها درخشان در آن گیر و دار | چو انجم بر افلاک در شام تار

۱۔ صدای تیر ۔ ۲۔ زمین ۔ ۳۔ صدای عمود۔

ز آواز توپ اندر آن دشت کین | تو گفتی بلرزه در آمد زمین

در این های و هوی در این دار و گیر | که در هم فتاده دو لشکر دلیر

سپاه مهین آصف نامدار | ز میدان نهادند رو در فرار

نمودند انگونه جنگ و گریز | که این نیز فنی است اندر ستیز

تعاقب کنان عالم از پی روان | چو شیری که نخچیر جوید دوان

همی رفت و رفتند از پیش و پس | که آن را باین باشدی دسترس

که عالم علی در کمین گاه شد | کمین گاه نواب آگاه شد

گرفتند دورش به تیر و تفنگ | زمانه بعالم علی گشت تنگ

غیاث خان و غالب فتاده بخاک | ز شمشیر و ز اشرف جهان گشت پاک

همان اشرف و رحمت و متقی خان | بخاک ره افتاده در خون تپان

چو عالم علی دید اینگونه کار | شدی روز روشن برش شام تار

بزد بانگ بر پیلبان پیش ران | هم از خشم آورده کف بر لبان

چنان تا شدی روبروی نظام | چو شیری که بیرون دوَد از کنام
حفیظ الله خان و دلیرخان راد | دگر اختصاص خان نیکو نهاد
شدندی بعالم علی روبرو | به تیر و ز شمشیر شان گفتگو
رسید اختصاص خان بعالم علی | کشید تیغ کین از ره پردلی
بهم حمله ور گشته هر دو دلیر | چو شیر اوژنان در گه دار و گیر
زیک ضرب شمشیر آن نامدار | یکی دست عالم علی شد زکار
که از چپ در آمد دلاور بکار | حفیظ الله از جان کشیدش دمار
که نقاره فتح شد پرخروش | جهان زان خروش اندر آمد بجوش
بکام همین آصف آمد جهان | ز لطف خداوند شد شادمان
بفرمود پس آصف پاکزاد | که از زخمیان نیز کردند یاد
غذا داده مرهم نمودند دوا | فرستاد تا زخم یابد شفا
سپس جسم عالم علی خان کفن | بفرمود پوشند آن ممتحن

فرستادش اورنگ آباد باز که این شیوه بُد خاص آن سرفراز

چو شد کار آن جایگه ساخته همه کارها گشت پرداخته

بفرمود زآن پس بسیچ سفر نمودند زآن جای با کرّ و فر

به اورنگ آباد بستند بار روان شد بره سروِ نامدار

چو آگه شدندی که آمد امیر پریشان شدندی صغیر و کبیر

نوشتند پس نامه با سوز و ساز بسید مبارک مهِ سرفراز

که در دولت آباد بُد قلعه دار همین خاندان بود و بس نامدار

که بیچارگان را پناهی بده که در ماندگانیم و هستی تو مه

ز خوف اندر آن جای بُرده پناه حریم و زر و مال بیگاه و گاه

مبارک بر ایشان ترحّم نمود در قلعه بر روی ایشان گشود

ز ره آصف آمد بعز و وقار بفرّ بزرگی چنو شهریار

ز عالم علی خان هر آن مانده بود ببخشید و دهلی روانه نمود

سپس مهتران سپه را بخواند ‌‌‌‌‌ باعزاز و اکرام در برنشاند

عوض خان فرخ پی نامدار ‌‌‌‌‌ شدی عضد دوله بر شهریار

وراپنجهزاری ذات و سوار ‌‌‌‌‌ به بخشید و شد در جهان نامدار

به عبدالرحیم خان نیکو سیر ‌‌‌‌‌ که بد محتشم آن میر عالی گهر

بدش چین قلیچ خان خطاب آشنا ‌‌‌‌‌ نصیر شد بدولت میان کسان

هم از مهر دادی به با وقار ‌‌‌‌‌ باو پنجهزاری ذات و سوار

جواهر بخشید و فیلش عطا ‌‌‌‌‌ نمود آن خور چرخ مهر و وفا

غیاث خان ظهیر دولش شد خطاب ‌‌‌‌‌ که بد میر فرخنده و مستطاب

همش پنجهزاری و فیل و گهر ‌‌‌‌‌ عطا کرد آن راد عالی گهر

بملک اجین شد او حکمران ‌‌‌‌‌ بعز و جلالت شد آنجا روان

همان مرحمت خان با هوش و هنگ ‌‌‌‌‌ غضنفر خطابش عطا شد بجنگ

۱- بزرگان - ۲- مبارک - محتشم ۳ - دانا ۴- غضنفر جنگ - ۵ نصیر الدوله

جواهر بدو داد با فیل و زر — به برهان[1] شدش حکمرانی مقر

طلب کرد وانگه عزیز بیگ خان — دگر سعدالدین آن سر سروران

علی اکبر و محتشم با جمال — که بودند در مردمی بی همال

علم داد و نقاره اسپ سوار — حکومت بنخشید عز و وقار

سپس راو رنبها که در روز جنگ — جهان را بدشمن همی کرد تنگ

شدی راجه امرت خطابش زشاه — سرش برگذشتی زخورشید و ماه

بهر یک خور رتبه انعام داد — دل جمله از خویشتن کرد شاد

جهانی از آن میر شد کامگار — چنانی که زیبد ز یک شهریار

بجود و کرم شهره شد در دیار — که شاهی شود از کرم استوار

ز عالم علی هر چه سردار بود — بخدمتگذاری او جبهه[2] سود

زمان خویشگی ترکتاز و این — بسودند بر درگه او جبین

۱- برهان پور ۲- پیشانی

سران سر نهاده بفرمان او | زجودش جهان شد پر از گفتگو

بداود دهش بست یکسر کمر | دکن یافت یکبار و زیب و فر

زعدل و کرم شاه نامی شود | بپیش رعایا گرامی شود

کرم باید و رحم و انصاف داد | که خلق خدا گردد از شاه شاد

متأثر شدن قطب الملک و امیر الامرا و فکر انتقام جستن

بده ساقی آن آب آتش مزاج | که یابد طبیعت ازمی ابتهاج[1]

بیاور از آن بادهٔ لعل فام[2] | لبالب کن ازمی ایاغ

بسوزان زمی ریشهٔ درد و غم | که ازمی نماند بدل غم و هم[3]

از آن آتشین آب غم سوز آر | بصوت حجازی و بانگ تار

۱- سرور - خوشی - ۲- رنگ - ۳- رنج - غم -

بگو مطرب ان شور و شهناز را | بخوان ترک منصور با بوعطا
ز راه[1] کهن تازه کن عقل و هوش | چو مستان گره بر آور خروش
چو شد تازه مغز از می ناب باز | بیان کن حکایات آن سرفراز
چو قطب[2] و امیر[3] سعید تیز ویر | بدهلی خبر شد از آن دار و گیر
بر آورد چون شیر از دل خروش | ز غیظ و غضب چون نفس آمد بجوش
بر آن شد که جوید مگر کینه باز | ندانست تقدیر آن چاره ساز
ندانست راز جهان آفرین | که دست قضا باشدش در کمین
نشاید گشودن چو یزدان به بست | ز حکم قدر کس نیارست رست
ستمگر چو لی حد گذارد ستم | ستم باز گردد بدو لاجرم
سپه راست کرد و بهراه ایستاد | ز دهلی روان شد به آماجگاه[4]
چو تقدیر یزدان دگرگونه بود | ز تدبیر جیش نبخشید سود

۱- شهراب ۲- قطب الملک ۳- امیر الامرا ۴- بجای نشان -

بشه بس نمودند ظلم و ستم | سر گشتهٔ ظلم گردید خشم
شدندی گرفتار در انتقام | که این است رسم جهان بالتمام
یکی کشته شد دیگری گشت بند | به بند او فتد هر که نشنید پند
پس هر بلندیست آخر نشیب | بود کارها را در عالم حسیب
وزیر شه آمد بس اعتماد | شد از مرگ ایشان جهان باز شاد
صد و سی و چار بود بعد از هزار | که شد حال ایشان بد و نیکو زار
بملک دکن گشت آصف مکین | همش رفت بدخواه زیر زمین
روانه شد او جانب بیجاپور | ز دشمن بر آورد یکباره شور
دکن را به نظم و نسق تازه کرد | هم از عدل عالم پر آوازه کرد
مبارز بیامد برش عذرخواه | ببخشیدش از مهر یکسر گناه
به گولکنده و حیدر آباد باز | حکومت ببخشیدش آن سرفراز
سر سرکشان را همه کرد زیر | نکوخواه او شد صغیر و کبیر

محمد امین اعتمادِ دلیر — که بود آن زمان پادشه را وزیر

ز دار فنا شد بدیگر سرا — ز رنج جهان رست زین ماجرا

جهان نیست با هیچ کس دیرپا — همین است کار جهان برملا

چو بشنید آصف شدی سوگوار — که بودی ورا دوستی پایدار

پس از سوگواری و رنج و ملال[1] — او هولی روان گشت آن بیهمال

سعادت دگر ابراهیم خان راد — هم عبدالنبی داود نیک زاد

ز ارکات و شاپور و کرپه سبر — رسیدند آن مردم ناموَر

به ایشان همی خلعت و زر بداد — که هر یک شدندی از آن راد شاد

سوی حیدرآباد کرد او روان — مبادا که در نظم کوشد زجان

روان شد به اورنگ آباد باز — که بُد پای تختِ همین سرفراز

که از شاهِ دهلی بیامد برید[2] — ابا خط و فرمان و بجد نوید[3]

۱- عمر از غم ۲- قاصد ۳- خبر خوش بشارت

طلب کرد آصف بدربار باز | که بودی بهر کار او چاره ساز
چو خط شهنشه رسیدش ببر | مصمم شد آنگه برای سفر
عضد دوله را ساخت انجا وزیر | که در کارها بود روشن ضمیر
بکار دکن گشت او سرفراز | که بودی به هر کار دانای راز
دیانت طلب کرد وانگه ببر | که دیدش خداوند اقبال و فر
مقرر نمودش ابر صوبجات | که شه را ز بیدق نماینده مات
امیر خان ببر خواند و بخشی نمود | که از دانشش بد بهر کار سود
بدهلی روان گشت پس با جلال | ظفر بد بهمراه آن بی همال
چو بگذشت از نربدا با سپاه | برافراشت خرگاه مانند شاه
که چندیری و راجه دتیا دلیر | رسیدند با فوج نزد امیر
میان بسته در خدمت او بجان | بهمراهیش گشته دهلی روان
چتر سال بندیله بس هدیها | فرستاد نزدیک او از وفا
چتر سنگ آمد ببر عذرخواه | ز مهر و کرم کرد شه عفو گناه

چو نزدیک آگره شد آن باهنر | از او یافت برهان[۱] ملک این خبر

به پیشبازش آمد بعزّ و وداد | ز دیدار هم گشته مسرور و شاد

ز اخلاص آورد بس پیشکش | که آصف از آن را و گردید خوش

از آنجمله یک اسب کرد او قبول | که از دوستی مقصد آمد حصول

به برهانِ ملک آصفِ نیک فر | ببخشید بس چیز با سیم و زر

بدو داد فیل و جواهر بسی | که چون او ندیده بدوران کسی

در آنجا شدندی بدهلی روان | باعزازِ شاهان و فرّ مهان

چو دربارهٔ توله رسیدند زود | سوی مرقد قطب شه رخ نمود

بسوی مزارش شد آن باوقار | شدی فاتحه خوان بر اهل مزار

که بد مدفنِ اولیاء خدا | ز بختی[۲] و کاکی شهِ اولیا[۳]

سپس نذر را برد نزد امیر | بخدمت ستاده صغیر و کبیر

۱- برهان الملک - ۲- خواجه قطب الدین بختیار چشتی - ۳- نظام الدین اولیا.

عظیم در رعایت بخدمت رسید — ظهیر آمد اندر برش با نوید

فرستاد شه میوه و برف و پان — باعزاز نزد سر سروران

بیامد ز پی بدر دین خان راد — ابا فوج با حکم شه از و داد

سپس صمصام دولت آمد براه — برای استقبال از حکم شاه

برسم مهمان شد از انجا روان — به پیش محمد شه او شادمان

شهش دید و بسیار اعزاز کرد — باعزاز و اکرامش انباز کرد

به ششش پارچه خلعتش کرد شاد — چهار قبه زر دوزیش برنهاد

ز سرپیچ الماس و در و گهر — بدو داد چون بود والا گهر

یکی فیل با ساز زرین بداد — همش اسپ خاصه عطا کرد شاد

از انجا به مسجد برای نماز — بیامد بداد ار برد او نیاز

سپس شد سوی خانه اعتماد — پدر مرده از تعزیت گفت شاد

وز انجا شدی باره تا له سپس — بهمراه او رفت بسیار کس

از انجا به باغِ کلان رسپار | شد آن میر با عز و جاه و وقار
جمادی نخستین چو شد ہفتمین | بدر بارِ شہ رفت میرِ حسین
بسالِ صد و سی و چار و ہزار | بحکمِ خداوند فیل و ہمار
بدہلی دگر بارہ او شد وزیر | بدو داد سرپیچ و جیغہ امیر
یک انگشترِ الماس بخشید شاہ | درخشندہ تر بود از مہر و ماہ
ز شعبان چو شد ہشت روزی گذار | حویلی سعد اللہ شد باوقار
حسین راد فرخندہ نیک زاد | مکان را ز فخر مکین فخر داد

خلاصہ از ذکر و سال ایّام وزارت و کنارہ کشتی نواب از دربار

بیا ساقیا آبِ غم سوز آر | کہ از درد و غم گشتہ جانم نزار

۲- جمادی الاول ۳- ضعیف - ناتوان -

جهان نیست جز رنج و درد و محن | غم و درد و سوز از نبید[1] کهن

چه پابند رنجی بدنیای دون | چو غم پروری سازدت غم زبون

زمانه است غدّار و مکار و دست | هر آن مکر سازد فلک یار اوست

جهان کج بود با همه راستان | همین رسم او هست از باستان

اگر باشدت عقل و رای خرد | بگردِ کم و کاستیش[4] مگرد

وزیر پسندیده نیک زاد | چو آصف زمانه ندارد بیاد

بنگر تا محمد[2] شه آن کم خرد | چسانش طلب کرد و با او چه کرد

نباشد چو شه فکر تاج و سریر | سر سرکشان را نیارد بزیر

شهی کو بود فکر شرب[5] مدام | شود مملکت پر ز شورش مدام[6]

چو چهر شهی او فتد دست زن | نماند در آن ملک شمشیرزن

چو شه[7] وا گرود بروی بتان | رعیت نه بیند از او جز زیان

۱. شراب - ۲. گرفتار - ۳. قدیم - ۴. کم ساختن - ۵. شراب - ۶. همیشه - ۷. شیدا

شهی کو گر آید سوی عیش و ناز | نگردد میان شهان سرفراز
چو شه را بود عقل و رای خرد | غم لشکری و رعیت خورد
بود ظل حق اَنشهٔ کامکار | که با عدل و داد است عالم مدار
رعیت بود شاه را همچو جان | نشاید که جان را رسانی زیان
چو فکر رعیت نباشد بشاه | شود روزگارش چو شام سیاه
چنان بود آن شاهِ غفلت شعار | گهی مست از باده گاهی خمار
باطراف او مجمعی پر ز آز | همه فکرشان بود در عیش و ناز
بدی مهر شه دست معشوقه اش | هر آن خواست کرد او بصد کش و فش
ز رشوت ستانی جهان پر ز شور | ندیمان و شه جمله مست غرور
حکومت فروشی رواجی گرفت | چنانی که عقل آمد اندر شگفت
شب و روز شه گرم عیش و طرب | رعیت ز عیش شه اندر تعب

۱- متوجه شود- ۲- طمع- ۳- کر و فر- ۴- تعجب.

همه کار او رقص بود و سرود ‖ سخن زار غنون رفت و از تار و عود

وزیرش برون غرق انگار ملک ‖ غنا اندر درون و نغمه افگنده فلک

گرد هی بکر دهد همه دون پست ‖ ز پستی اخلاقشان کس نرست

شب و روز شان بزم رقص و شراب ‖ جهان را گرفت آب و ایشان بخواب

هر آن ساخت کردند یاران خراب ‖ همه آب ها را نموده سراب

همه عیب جو گشته در نزد شاه ‖ بینداوده از گل همه روی ماه

گهی جنگ گجرات آمد به پیش ‖ ز حیدر علی خان تمامی پریش

گهی دوست محمد در آمد به جنگ ‖ بر او کرد آصف جهان جمله تنگ

کمر بسته کردش با حکام شاه ‖ از او قلعه بگرفت فوج و سپاه

ز گجرات اگر گویمت سر بسر ‖ حکایت دراز است به مختصر

بجا بهر در آمد شجاعت بجنگ ‖ جهانی از این جنگ گردید تنگ

۱- آوازه خوانی - ۲- یک قسم ساز است - ۳- کشتی - عه - خوبی کس را به تمامت مختصر

شجاعت روان شد بدیگر سرا | بکیفش برادر رستاده بیا

محمد علی شد بکین تو زیش | نیامد از این رزم پیروز ریش

چو بگزید دار بقا از فنا | زپی رفت رستم بدیگر سرا

محمد رفیع سربلند خان را | که در روز کین داد مردی بداد

مبارز لقب داشت آن پهلوان | بجا مد در آمد بجنگ و جدال

بسی مرد و مرکب فتاده بخاک | شده پیکر مردمان چاک چاک

بهر جا شه و همدمان بی خبر | نگارش به بیش و شرالش ببر

ندیمان شه جمله باده پرست | شه بیخبر روز و شب بود مست

همه فکر آصف اصلاح کار | کز شه گرد و اندر جهان نامدار

چو کار جهان شد بدست جهان | شود ملک آباد و مردم امان

ندیمان شه سربسر بر خلاف | که در شد ضمیر شه از مرد صاف

۱- ہمدم - مصاحب - ۲- رنجیده -

چو شه نشنود رای دانا وزیر | نماند بجا عز و جاه و سریر[۱]

کمدر نمودند شه را چنان | که شرحش نشاید نمودن بیان

بسی کرد و گفت آصف از مهر شاه | که او را رهاند[۲] ز حال تباه

یکی از گفته هایش نشد کارگر | که شه بود از خویشتن بی خبر

به بیگاه و گه گفت هرگونه راز | بر پادشه آصف سرفراز

که شاید توجه نماید بکار | نشنید بدر بار چون شهریار

دو سال اینچنین بود شه هرزه حال | همه روز و شب گرم این قیل و قال

پشیمان شد از کار خود لاجرم | علاجی ندید از فرو بست دم

گفتار در مراجعت نواب فلک جناب آصفجاه از دهلی و روانگی بسوی دکن

چمانی[۳] بده آب یاقوت رنگ | که زان لوح دل پاک سازم ز زنگ

۱- تخت - ۲- نجات دهد - ۳- ساقی

بده بادهٔ ارغوانی دو جام | که جان تازه گردد ز جام مدام

بود گرچه می آفتِ عقل و دین | می خور که سازد تو را نیک بین

نه آن می که هوش از سرت در برد | از آن می که لطف آید بر خرد

شوی مست و بیخویش دیوانه وار | از آن نوش تا سازدت هوشیار

بگفتِ حکیمان حکیمانه نوش | که گردی برازندهٔ عقل و هوش

دو جامی بده تا بگویم سخن | عیان سازمت رازهای کهن

هم از قصهٔ آصفِ نامدار | که چون در دکن گشت او جز سپار

سخن دان پیشینهٔ هوشیار | نوشته بدفتر چنین گوشدار

چو آصف تامل بدربار کرد | بدربار و آن قوم اشرار کرد

گروهی همه مفسد و خود پرست | ز بیدانشی جمله مغرور و مست

چو روبه بتزویر بسته کمر | نه از شاه ترسان نه از دادگر

۱ شراب ۔ ۲ بی عقل ۔ بیخود ۔ نادان ۳ ۔ فلاسفه ۴ گروه ۵ حد

همه فکر افزونی جاه خویش — ازان خود پرستان دل خلق ریش

همه گرد در دون مرد رشوت ستان — جهانی ازایشان به آه و فغان

پی تیز گرفته قفیزی دهند — نه با رای و دانش نه مردی نهند

زن و مرد گردیده همداستان — پی غارت خلق بسته میان

یکی از برون و یکی از درون — بسا دل که زایشان شده پر زخون

ازان مردم دون رشوت ستان — همه کوی و برزن پر از داستان

رعیت تبه گشت و کشور خراب — شده دهلی و تخت شاهی سراب

گهی کو بمیدان جنگ و ستیز — ز شیر ژیانش نبودی گریز

بمیدانش ار آمدی شیر نر — بمشتی فرو ریختش مغز سر

کنون در بر جمع دور از فطن — فرو مانده چون مور اندر لگن

بیاد آمدش آنکه رسم ستیز — گهی جنگ لازم شود گه گریز

١- بدطینت- ٢- آخرین حد سکه- ٣- پیمانه زمین- ٤- دانش

بلی مردِ دانندهٔ هوشیار — بود چون حکیم پسندیده کار

تمارض[1] نمود آصف نامدار — زشه اذن بستد برای شکار

که تفریح خاطر نماید مگر — جدا گشت از آن مردمِ کینه ور

چو شد دور از ایشان به هشتاد میل — فرود آمد آن راد مردِ جلیل

بَرِ رودِ گنگا بسیر و شکار — همی بگذرانید او شادخوار

بدربار آن قومِ دونِ دغا — بهوش آمدندی ازین ماجرا[2]

نشستند باهم بشورا و پس — نمودند افسوس در هر نفس

که آن مرغ زیرک پرید از قفس — چه سان بازش آورد باید بس

چه تدبیر باید نمودن کنون — که او را سوی ما شود رهنمون[3]؟

دریغا ز غفلت که شد کار زار — گل از دست رفت و بجا ماند خار

نوشتند هر یک بتزویر[4] و رنگ — به آصف که ای مردِ با هوش و هنگ

۱- بهانهٔ بیماری - ۲- واقعه - ۳- راه نما - ۴- مکاری -

تو را دوری از دوستان بهر چیست ‌ ‌ ‌ همه بندگانیم رنجیت ز چیست

گر از ماست رنج تو ای نیک زاد ‌ ‌ ‌ به بخشا بما ای جهین میر راد

گر از شاه رنجیدی ای نیک بخت ‌ ‌ ‌ خود او از تو دارد بجا تاج و تخت

مصمم شده مادر خویش را ‌ ‌ ‌ به پشت روان سازد ای با وفا

که او همره خویش باز آردت ‌ ‌ ‌ بدربار با عز و ساز آردت

بنه رسم بیگانگی خویش باش ‌ ‌ ‌ بیا مرهم این دل ریش باش

خلاصه بصد عجز و الحاج و درد ‌ ‌ ‌ نوشتند نامه بدان رادمرد

ولی خوب دانست تدبیرشان ‌ ‌ ‌ که آگه بد از مکر و تزویرشان

بدانش دری پاسخ[1] هر کدام ‌ ‌ ‌ نوشت آن پسندیده مرد تمام

که دوری بمن ناگوار[2] ست نیز ‌ ‌ ‌ ولیکن ز تقدیر نبود گریز

چه سازم که بیمار و خسته تنم ‌ ‌ ‌ از آن در بیابان بود مامنم

۱- جواب ۲- ناپسند

بتائید دادار بالا و پست | که حکمش روان است بر هرچه هست
گذارم در این تست دیگ چند باز | بگردم بدیدار تان سرفراز

طلب فرمودن نواب تاثیه خدام خود را از دهلی و مطلع شدن از حملهٔ قوم مرهته بر مالوه

پس انگه بدهلی یکی نامه راند | نوشت آن همین راد گردن فراز
بدستور و گنجور و عمال خویش | هر انچش در انجاست آرند پیش
ز اسپ و ز فیل و هم از خواسته | ز بار و بنه ساز و آراسته
که انجا درنگش نبودی پسند | ببود چشمش که آنان رسند
به پوشیدگی جمله را پیش خواند | ز دانشوری راز با کس نراند

۱- اسباب ۲- وزیر ۳- خزانه دار ۴- مال ۵- توقف.

ز دهلی رسیدند خورد و کلان / هم از همرهان و ز کار آگهان

پس از احمدآباد آمد خبر / ز عمّوی نامی آن نامور

هم از نزدِ فیروز جنگِ دلیر / ز مالوه خبر داد شش اگیان[۱] جبیر

کز قوم مرهته در این یوم و بر / برآورده دست و شده حمله‌ور

شتابان بدین سوی شتاب بود / وگرنه چنان دان که مالوه نبود

چو بشنید آصف ز پیک این خبر / ز رفتارِ آن مردم بدسیر

دبیری[۲] بخواند آن پُر خرد / که قصه را خبر سازد از نیک و بد

سر نامه کردی خدا را سپاس / که اینست آئین یزدان‌شناس

پس آنگاه پیغمبرش را ستود[۳] / که راه نکوئی بما او نمود

پس شاه را کرد او آفرین / که سلطان خدا باشد اندر زمین

ازان پس خبرهای مالوه نوشت / وزان مردم خودسر بدگنشت[۴]

۱- صاحب خبر، قاصد - ۲- منشی - ۳- مدح نمود - ۴- بدنیت -

که ای شاه دریادل هوشیار | خداوند بخشش سپهر وقار

مرهته زبلی[۱] مغزی و ابلهی | بهر[۲] زر شهنشاه جسته رهی

بپا ز بیده دست و شده کینه تو | چو شب کرده بر چاکران تو روز

اگر حکم فرمائی ای دادگر | بکوبیم سوی دشمن بدگهر

هم از گاو و سر گرز خارا شگاف | همان خنجر و تیغ کین در مصاف

بکوبیم بدرّم شکم جهان | سر و گردن و اشکم دشمنان

جهان پاک از آن مردم دون کنیم | از ایشان روان خون چو جیحون کنیم

ستد حکم و کوچید و شد رهسپر | سوی مالوه میر با عز و فر

بر آن قوم روباه وش همچو[۳] شیر | فرود آمد آن شیر مرد دلیر

گروهی بکشت و گروهی بخست | سر سرکشان را بفتراک بست

از آن جا روان گشت آن با هنر | بهمراهیش مردم نامور

۱- نادانی - ۲- ملک - ۳- مانند

گذشت از آن چون بجاه و جلال — به بهور برد خیمه آن با جلال

چو مهر[1] درخشان به خرگه نشست — بفری[2] که خور در برش بود پست

غلامان ستاده بخدمت چو شیر — همه منتظر تا چه گوید امیر

دلیران کنداور صف شکن — هژبران شیر اوژن پیل تن

ستاده همه دست کرده بکش[3] — مهیای جانبازی اندر رهش

باطراف پس خیمه‌ها رنگ رنگ — گذرگاه بر مور گردیده تنگ

بخرگاه در آصف نیک زاد — به تخت شهی همچنان کیقباد

دبیران دانشور تیز ویر — بر تخت و بر تخت آصف چو میر

رسیدن چاپار دهلی و اطلاع یافتن بر صوبه دار شدن مبارز خان در دکن

بناگاه چاپار[4] دهلی رسید — وزو راز های نهان شد پدید

۱- خورشید - ۲- شان و شوکت - ۳- بغل - ۴- قاصد -

چنین گفت خصمان دهلی همه
ز دوریت افتاده در واهمه

پریشان که جستی ز تدبیرشان
نگشتی گرفتار تزویرشان

نیابت ز فیروز جنگ جواد
گرفتند آن مردم کج نهاد

مبارز همان فتح ملک دکن
که با تو فرو بست عهد کهن

عمادش تو در ملک دادی خطاب
تو اندر بکار روی[1] آورده آب

بهم بستی حاسد پرفتن[2]
شد از رشوه او صوبه دار دکن

کنونش بر آن داشتم حاسدان
که بر جنگت ای راد بندد میان

بجمع سپاهست کوشان بجان
که حمله نماید بتو ناگهان

بود در رزم شیران ورا آرزو
چو خواهد ازاین ره شود نامجو

پسندید نواب عالی مقام
نخندید و گفتا خیالیست خام

ز تیغ نیاگان[3] پاکان من
بکف آمده حکم ملک دکن

۱- عزت ۲- مکر ۳- اجداد

بشمشیر بگرفتم این ملک را | مبارز که باشد که گوید ...
چه خوش گفت فردوسی پاک دین | که رحمت بر او باد و آن سرزمین
چه فردا برآید بلند آفتاب | من و گرز و میدان افراسیاب
به بینم فیروزمندی کراست | در این دشت پست و بلندی کراست
بفر خدای زمین و زمان | سرش را بگویم بگرز گران
چنانش بگویم بگرز گران | که پولاد کوبند آهنگران
بفرمود کوچید از این سرزمین | که آمد گه مردی و رزم و کین
باورنگ آباد بستند بار | کز آنجا شتابند در کارزار
رسیدند در ره بملک دهار | گرفتند آن قلعه بی کارزار
به بوالخیرخان قلعه داری سپرد | خواجم قلی را بهمراه برد
بکشتی گذشتند از نربدا | همه از رود تاپتی و از پورنا

۱- دو شعر از فردوسی است ... روانش شود

رسیدند در عید ماه صیام | به اورنگ آباد با احتشام

دبیری طلب کرد آصف ببر | که تا نامه سازد به پرخاشخر

نوشت او پس از نام حی قدیم | ز بسم الله تا نام پاک رحیم

سپاس فراوان بداور نوشت | که بنمود ما را ره خوب و زشت

بر او[1] یم سپاس و بدو یم نیاز | که آگه بود او به پوشیده راز

همی خواهم از داور بی نیاز | که شوید دلم را ز بیداد و آز[2]

سپس بر پیمبر ستایش نمود | کز و کژ یکی راستی بر فزود

بر اصحاب و بر پیر دانش درود | کز ایشان شدی راستی را نمود

سپس کرد تا نام مبارز رقم | نوشتش بدینسان نه بیش و نه کم

به پیمان وفا شرط آیین[3] بود | به پاداش[4] نیکی کجا کین بود

بسودای بیهوده و فکر خام | مکن عمر بیچارگان را تمام

۱- حاجت مندی - ۲- حرص - طمع - ۳- دین - ۴- عوض -

نه زیبد مسلمان با داد و دین ... کمر با مسلمان به بندد بکین

من و تو بجنگیم بر ملک و مال ... گروهی شوند از میان پایمال

بیا تا ره صلح گیریم پیش ... نسازیم مر عالمی را پریش

که الصلح خیر گفت آن رهنما ... خدا راضی از ما و ما از خدا

زما نیست زیبنده کین توختن ... گروهی مسلمان میان سوختن

نترسم من از جنگ و لشکرکشی ... منم همچو دریا تو گر آتشی

همان به که باهم مدارا کنیم ... همان عهد دیرینه ایفا کنیم

تو دانی که در دشت کین و نبرد ... بچرخ آرم از خصم سرگشته گرد

تو دیدی همان رزم پیشینه ام ... همان کینه جوئی دیرینه ام

دلیران من گاه رزم و ستیز ... نمایند بر دشمنان رستخیز

به آز و شره خون خود را مریز ... شنو پند و با من میادار ستیز

١- صلح خوب تر است ٢- تهیه کنیم ٣- وفا کردن ٤- طمع

تو دانی که شمشیر من گاه رزم | بود همچو مینای من روز بزم
وگرنه چه سودت شود جز دریغ | چو بینی که شد بسته راه گریغ
بیا تا کنار رنگ سازم ترا | میان گوان برفرازم ترا
بسی زین سخنهای پر مغز نغز | نوشت او بدان مرد بی هوش و مغز
بنامه چنین تا دو مه گشت دیر | نبد پاسخش جز به شمشیر و تیر
چو دید آن سخنهای پر مغز نیز | اثر می نبخشد در آن بی تمیز
بگفتا که اندرز بر شور بخت | بود همچنان میخ بر سنگ سخت
کسی را که باشد اجل در قفا | نیوشد ره رسم صدق و صفا
کنون خیمه بیرون بباید زدن | اجل چون رسد کی پذیرد سخن؟

گفتار در روانگی ارژنگ باد برای جنگ با مبارز خان

پس آنگه بفرمود آن سربلند | ز پهلو بهامون بشد در گشند

بسازند ساز سفر سر بسر — پی رزم بندند گردان کمر

دلیران قرّخ پا تیز جنگ — که آماده بودند یکسر بجنگ

بهامون کشیدند یکسر بنه — یکی میسره داشت یک میمنه

بپا شد یکی خرگه سروری — برش پست شد چرخ نیلوفری

ز ابریشمش کرده بود طناب — فزون از صدش میخ بد زرّ ناب

بپیشش یکی چتر چشم آوری — بپا داشتند از زر و داوری

بسی خیمه ها سبز و زرد و بنفش — برافراشته پیش هر یک درفش

سواران دریا دل تیز چنگ — چو شیران غرنده در روز جنگ

پیاده کمانداران و ناچخ بدست — که دشمن ز تیرش نیارست رست

همه گرد گردان و مردان مرد — بمانند رستم یل روز نبرد

ستاده همه جا بجا پیل مست — کز ایشان بدی دشمنان را شکست

۱ علم - ۲ - نیزهٔ کوچک که در هند برچه گویند

زاسپان تازی لاغر میان ❊ هم از پهلوانان و گرد و یلان

بجز گاه در آصف کی کلاه ❊ نشسته چو جمشید بر روی گاه

چهین قادر آن دادخان دلیر ❊ که با تیر و ببرّش بدی دار و گیر

طلایه[3] مقرر نمودش براه ❊ که بند دره خصم را با سپاه

به گاه و بناگاه[4] نارامد ایچ ❊ به بند درهٔ دشمن پیچ پیچ

چه در روز هیجا بد او صف شکن ❊ هژبر و دلیر افگن و پیل تن

سپردی بطالب دگر میسره ❊ که زو کار دشمن شود تیره

چو او شیر مردی نبودی بزور ❊ به تنها درافکند در خصم شور

پس اسمعیل خان فرخ نژاد ❊ بدو میمنه داد آن میر راد

کنور خان بندیله را با گروه ❊ به میر آتشی داد زیب و شکوه

به توپخانه عطار خان دلیر ❊ مقرر نمودی چنان نره شیر

۱- غزنی - ۲- تخت - ۳- پیش رو - ۴- وقت و بیوقت -

بیک جای عوض خان و سید جلال ‌ ‌ ‌ عزیز بیگ پارسی که بد بی همال

سران سپه جمله شیر اوژنان ‌ ‌ ‌ که بودند هر یک چو ببر بیان

روان داشت هر یک پس از دیگری ‌ ‌ ‌ سرانی یگانه بکند آوری

یکی چون قلیچ خانِ جنگ آزما ‌ ‌ ‌ غضنفر علی شیرِ روزِ وغا

عنایت رعایت هم عالم علی ‌ ‌ ‌ که بودند ممتاز در پُر دلی

سعید خان و حرز الله و هوشدار ‌ ‌ ‌ هم آن محتشم میر گردون مدار

خواجم قلی خان و تسلیم خان ‌ ‌ ‌ رسول یار خان همچو ببرِ بیان

یکی از پی دیگری شد روان ‌ ‌ ‌ همه بسته بر جنگِ دشمن میان

ز بس گرد اسبان در آن پهن دشت ‌ ‌ ‌ زمین تیره بر چشم افلاک گشت

بقلب اندرون آصف جم حشم ‌ ‌ ‌ به پیشش روان گشت طبل و علم

پس پشت بسپرد گوپال را ‌ ‌ ‌ بدو داد هم تیغ و گوپال را

که بودی بمیدان کین صف شکن ‌ ‌ ‌ بروز وغا بود او پیل تن

همان راجه گوپال شمشیر زن ... که مردان جنگی برش بد چو زن

کمین بد حفیظ الله خان سعید ... ارادت که قلب دلیران درید

مبارز و را اول چو دزد دغا ... همی خواست حیله کند در وغا

گروهی ز لشکر نمود او گزین ... که مردانه کوشند در روز کین

به اورنگ آباد کرد او روان ... کزین حیله گردد مگر کامران

بتدبیر گیرد مگر شهر را ... ز بیراهه یابد همی بهر را

طلایه گرفتش سر راه زود ... زیان شد هر آن کرده بد فکر سود

کنار یکی نهر و پر پیچ و خم ... فتادند شیران در رو به هم

ز خیل مبارز بسی کشته شد ... ز هر گوشه از کشته ها پشته شد

اسیر فراوان گرفتند نیز ... نبد چاره بر لشکرش جز گریز

مبارز خبر شد چو زین دار و گیر ... که فوج مخالف بود همچو شیر

بترتیب لشکر بپرداخت او ... که شاید بمیدان شود چاره جو

ورا نیز بودند شیر اوژنان | همه گرد و جنگی چو ببر بیان

ملایه مقرر نمود او بجا | سپردی بغالب که بُد اژدها

ابوالفتح را داشت در میسره | بهادر شش و میمنه یکسره

شجاعان او جمله یکتا برزم | یکی همچو رستم یکی گستهم

دلیرخان بیا بود با چارپور | منور که در خصم افگند شور

همان فائق و عزت نیک نام | دگر خان خانان با احتشام

کشیدند صف بهر جنگ و ستیز | بکف برگرفته همه تیغ تیز

صد و سی و هفت بود بعد از هزار | که شد در دکن انچنین کارزار

بماه محرم بدو بیست و چار | به پیشین شدندی سوی کارزار

دو سو لشکر از بهر کین توختن | مهیا پی کشتن و سوختن

رده بر کشیده چو مژگان یار | بخونریزی اندر صف کارزار

۱- نام یکی از شجاعان ایران ۲- نخبه ۳- صف.

بقلب سپه آصفِ جم نشان | بزیر درفشش[1] ستاده یلان

از آنسو مبارز چو شیر عرین | نظر دوخته سوی میدانِ کین

چو آصف تأمل به پیشی نمود | مبارز بناگاه پیشی نمود

میانه یکی نهر پرپیچ و خم | حدود دو لشکر بدی بیش و کم

مبارز گذر کرد از آن جوی سخت | که گیرد ز آصف مگر تاج و تخت

یک از نامدارانِ ملک دکن | امین خان بدی مرد دور از فطن[2]

مقرب پسر بود وی او را دلیر | بمیدان هنر بر افگن شیر گیر

پدر بد از او رنجه و تیره[3] جان | همی خواست کاید بجانش زیان

ز آصف به پیچید[4] در وقتِ جنگ | به پیش مبارز شدی بیدرنگ

ستایش نمودی و بردش نماز | بمیدانِ جنگ آمد او چاره ساز

مقرب در آمد به پیشش دلیر | که این هر دو از یک گرشته سیر

۱- علم ۲- دانا یابی ۳- رنجیده دل ۴- بهر گذشت.

بگفت ای جهان رازداری نهان | کس آگه نه از سرّ دورِ زمان
پسر را کنی کینه جو بر پدر | پدر تیغ برّان کشد بر پسر
کس آگه نه از سرِ پنهان تو | جهان سر بسر گشته نالان تو
این خان فروبست رخت از جهان | چنانی که گفتی نبود از جهان
دو لشکر گشادند در جنگ دست | بهم بر زده همچو پیلان مست
غو کرناگوشها کرده کر | شد از توپ بس مرد بی دست و سر
غضنفر علی شیر روز مصاف | بچنگ اندرش گرز خاراشگاف
از آن گرزه گاو سر مغز پیل | روان شد بهامون چو دریای نیل
بیک سو قلیچ خان چنان اژدر | برآورد گرد سپه تا با بر
ز نیزه سواری ربود از زین | چو گوی بمیدان زدش بر زمین
عزیز بیگ بارسی شمشیر تیز | بدشمن نمودی بپا رستخیز

۱ - عجب - ۲ - آگاه - واقف - ۳ - آواز - ۴ - قیامت -

عوض خان ز بیجنو بجسم بلند | گرفتی بسی سرکش ارجمند

یلان جنگجو اندران گیر و دار | ز خون یلان دشت شد جویبار

چو حرز الله تیغ از میان بر کشید | رخ شیر گردون شدی شنبلید[1]

همان احمدخان و هاشم علی | بدادند داد دل از پردلی

قوی دل قوی بود دستش بجنگ | زمین را بدشمن همی کرد تنگ

یکی را بکف گرز خاراشگاف | یکی تیغ هندی کشید از غلاف

دران پهن میدان ز گرز یلان | شدی نرم مغز سر بخردان

چو از میمنه تیر بگشود بال | شدی میسره یک دو تن را وبال

ز تیر و ز شمشیر مردان کار | دو میشد یک مرد و مرکب چهار

ز خنجر یکی را دریدی شکم | یکی دوخت با تیر مردان بهم

یک از نیزه مردی ربودی ز زین | یکی را گلوله زدی بر زمین

ا۔ گلی است زرد رنگ۔

ترا قات تراق عمود یلان   شدی دشت چو کوی آهنگران

ز چاچی کمانها در آن گیر و دار   چو شاهین روان تیر در کارزار

سنان سینه بشکافت شمشیر سر   یل از اسب افتان چو برگ از شجر

سناهای الماس گون در وغا   بسی گشت مردان کارآزما

سناها درخشان در آن تیره [illegible]   چو در تیره شب کوکب تابناک

ز تیر و گلوله بسی [illegible]   بیفتاد چون کوه در خاک پست

تو گفتی بمیدان کین رستخیز   بپا شد ز مردان پر و ستیز

ز بس گرد بر شد به [illegible]   زمین دگر گشت بالا بزیر

ز برگستوانها که افتاده خرد   تو گفتی زمین کره پولاد بود

[illegible] خامه کشت   [illegible]

[illegible] سپاه در آن گیر و دار   [illegible] چنگ [illegible]

[illegible] هر دو تن [illegible]   [illegible] در آن جنگ [illegible]

نه مسعود ماندی نه اسعد بجا — نه سردار جنگی جنگ آزما
گرفتار محمود و حامد شدی — که آن نور چشم مبارز بُدی
مبارز تنش گشته بُد چاک چاک — شد از پیل غلطان آبرو بخاک
چو سردار اُفتاد روی زمین — سپه را نماندی سر جنگ و کین
کمال و بهادر منوّر نماند — نه کس بر زبان نام عالی براند
همی کشته شد عبدِ فتحِ دلیر — همان فائق و احسنِ شیر گیر
بسی مرکب و راکب نامدار — که شد جفت خاک اندران کارزار
زبس گشته افتاد بر روی دشت — سواره نیارست انجا گذشت
سر بی تن و جسم بی دست و سر — نه چندان که داند کس آنرا شمر
شدی دشت از خون چُنان رود بار — تن کشتگان سنگ انجا شمار
یکی گفت آه و یکی گفت وای — یکی گشته گریان بخود های های
شد از نالهٔ زخمیان گوش کر — چنین است رسم جهان سربسر

بیک جا پدر بی پسر سوگوار | بیک جا پسر بی پدر گشته خوار

چنین است رسم سرای خراب | یکی تشنه میرد یکی غرق آب

سپاه مبارز امان خواستند | سلاح از تن خویش پیراستند

جهان را جز این نیست آئین و رای | بزرگی نماند کسی را بجای

شد از خیل نواب آواز کوس | از این فتح بر طارم آبنوس

زدی نوبت شادیانه سپاه | باقبال آصف شه کج کلاه

همه تهنیت گو همه مدح خوان | ازین فتح بر آصف کامران

بفرمود پس آصف بی نظیر | که بندند بر زخمیان و اسیر

هر آن بود مجروح و گرخسته تن | بتیمار کوشید آن با فطن

بمحمود و حامد پس اعزاز کرد | از کارهای مبارزانه ابراز کرد

بنصرت طلب خان و بوالفضل خان | همی بر رضا خان بخشید [illegible]

هر آنکس اسیر آمد آن نیک زاد | [illegible] بمحمود و انعام داد

به تجهیز و تکفین آن کشتگان — بفرمود حکم آن سرور سروران
بر آن رفته مالش بد و مال داد — بدشمن همی داشت مهر و داد
کرم طینت آن مهین راد بود — خود او پیکر رحم و هم داد بود
ز دشمن هر آنکس که مجروح بود — غذا داد و مرهم فرستاد زود
ز سرباز و سردار و خورد و بزرگ — همی باز پرسید میر سترگ
گرفتند جسم مبارز ز خاک — همان کشته از تیغ تن چاک چاک
باعزاز و اکرام برداشتند — بخواری در آنجا نی نگذاشتند
بآئین مذهب بقانون دین — برسم بزرگان شد اندر زمین
فلک را همین است رسم و رواج — نه بی ارج ماند نه دارای تاج
سری کش بسر بد هوائی مهی — کنونش نه حکم و نه فرماندهی
یکی را رساند بچرخ برین — چو گوئی ازانجا زند بر زمین
تو بر دست گیرش نازان مشو — وگر کین نماید تو نالان مشو

نه آن پایدار و نه این برقرار	همین است آیین این روزگار
سپس شد به اورنگ آباد باز	خبر گشت سلطان دهلی ز راز

خبردار شدن محمد شاه پادشاه دهلی از قتل مبارزخان و عزل و نصب حکام

بدهلی شه و جمله درباریان	دو چشمان بره تا چه گردد عیان
که پیک[1] آمد و کرد افشای[2] راز	ز پیروزی آصف سرفراز
بدربار آن مردم خودپرست	ز خود گشته بیخود بمانند مست
شدندی ز مرگ مبارز پریش[3]	دو چشمان پر از خون و دل گشته ریش
سراسیمه[4] گشتند ازین ماجرا	کزین پس چه آید ابر رونما

۱- قاصد - ۲- ظاهر - ۳- پریشان - ۴- حیران. سرگردان.

نشستند باهم بگنکاش[1] باز | بگفتند باهم به ایما و راز

نکو گفت فردوسی پاک زاد | براو باد رحمت زرب العباد

گر این تیر از ترکش رستمیست | نه بر مرده بر زنده باید گریست

گر ایدون[2] گذارد دو روزی چنین | بما تنگ سازد تمام زمین

کنون کرد بایست تدبیر کار | نه چون بسته گردد رهِ کارزار

فسون ساز[3] رفتند نزدیک شاه | سخن رانده هر یک برای تباه

ز تدویر هر یک سخن ساز کرد | ره گفتن دیگری باز کرد

محمدشه آن شاه بی مغز و هوش | زگفتار ایشان در آمد بجوش

بگفتار آن مردم حیله ساز | نوشتی بس احکام انشاء دراز

زاجمیر و گجرات و مالوه بسی | نمود عزل[4] و شد نصب[5] دیگر کسی

به مالوه روان ساخت گردهر را | کز انجای حاصل کند بهر را

۱- شوری، مشورت - ۲- حالا - ۳- از روی مکاری - ۴- علیحده - ۵- مقرر -

شجاعت علیخان و معصوم علی   که بد شهرهٔ شهر در پردلی

به گجرات کردی ورا حکمران   که شاید به آصف رساند زیان

عظیم الله را وعدها کرد و خواند   که او را به اجمیر سازد روان

ولی سید حامد امیر کبیر   که در روزِ هیجا بد او شیرگیر

بمیدانِ کین چون یلِ نیمروز[1]   عدوگیر و پیل افگن و کینه توز[2]

برزم شجاعت علیخان ستاد   بروز وغا داد مردی بداد

بسی آصفش منع کردی ز جنگ   خود او جنگ بگزید[3] بر نام و ننگ

شجاعت شد از تیغ حامد هلاک   برش[4] شد ز شمشیر کین چاک چاک

پس از فتح و فیروزی آن مرد راد   برِ آصف آمد سخن کرد یاد

خبر رسیدن از حیدرآباد و روانگی نواب آصفجاه بحیدرآباد

پس از حیدرآباد آمد برید[5]   وزاو رازهای نهان شد پدید

۱- رستم ۲- جنگ جو ۳- اختیار کرد ۴- جسمش ۵- قاصد

که چون خواجه احمد ز قتل پدر
خبر گشت گردید شوریده سر

به گولکنده شد با گروهی گزین
دلی پر ز درد و سری پر ز کین

هم از خوردنی بردهم خواسته[1]
همه کار ها کرد آراسته

دلی پر ز درد و سری پر ز باد
که کین پدر هر دم آورد یاد

همه بندیان[2] را رهانید و گفت
که شوری[3] پدید آورید از نهفت

بخون پدر دشت گلگون کنم
بهر جا روان آسیا خون کنم

بکاظم علیخان برگشته بخت
که در کینه توزی بد او چیره سخت

بگفتا بجمع سواران گرای
وزان پس بهمراه آصف درآی

بگفت آصف آن مرد بسیار دان
زاحمد نه بینم هرگز زیان

پس از نظم اطراف خود بیدرنگ
روان گشت آن مرد با هوش و هنگ

ده و شش چو رفتی ز ماه صفر
چکل تهانه زد خیمه آن نامور

١- ال ٢- محبوسین ٣- شورش ٤- بیباک.

ارادت همان خان با هوش و هنگ | که گردی ره جنگ بر شیر تنگ

بسر خواند و نقاره داد و علم | بها در خطابش نمود از کرم

همش منصب ذات و دیگر سوار | چهار و دو شد جملگی شش هزار

بهر یک ز گردان میدان جنگ | ببخشید و زخورد ناموس و ننگ

چو آمد بکوهسر با عز و فر | ز کاظم علی خان رسیدش خبر

که آن بدکنش[1] مرد پرخاشجو[2] | شده جنگ شیرش همی آرزو

بفرمود تا اهتدا خان چو شیر | گزیند[3] سپه زورمند و دلیر

شود سوی کاظم علی خان روان | فرو گوید او را بگرز گران

وزان پس ز جاسوس آمد خبر | ز توجر بدان راد فرخنده فر

که آیا رو اندر تلنگانه تیز | شده بر سر جنگ و رزم و ستیز

بفرمود تا سیف علی خان گرد | سپاهی بسر کوبی او ببرد

۱- بدطینت - ۲- جنگجو - ۳- انتخاب کند.

وزان جا روان گشت آن مرد راد | سوی حیدرآباد فرخ نهاد

ربیع دوم چون به آخر رسید | مه نو همی خواست گردد پدید[1]

چو بدر[2] آصف الملک فرخ نهاد | بگوشهٔ محل جای بنمود شاد

دلیران کنداور صف شکن | هژبران شیراوژن پیل تن

ستاده همه دست کرده بکش[3] | که تا جان سپارند اندر رهش

باطراف بس خیمه‌ها رنگ رنگ | گذرگاه بر مور گردیده تنگ

بخرگاه در آصف الملک راد | چو نوشین روان[4] بر سر تخت داد

وزیران دانای روشن ضمیر | چو سیاره و شه چو مهر[5] منیر

بیامد برش جان سپارخان زور | بکش کرده دست و فروهشته سر

چو دید آصف الملک فرخنده بخت | برازنده تاج و دیهیم و تخت

بسر خواند و بنشاند و بنواختش | بعز نظامت سرافراختش

۱- ظاهر - ۲- ماه تمام - ۳- بغل - ۴- نوشیروان - ۵- خورشید - نوربخش.

ورا ناظم حیدرآباد ساخت | چه او واقف در خدمت گذرانش ساخت
سپس سیف دوله که بد مرد راد | بکوتوالی[1] شهرش اعزاز داد
پس از اهتدا خان بیامد خبر | که از اقبال آصف خداوند فر
بمیدان کاظم علی خان چو شیر | در آمد بهر بر افگن و شیر گیر
ز تیر و کمان و ز شمشیر تیز | بپا کرد شوری چنار ستخیز
چو کاظم علی دید آن ضرب دست | زگیتی[2] همی رخت[3] آرام بست
بهونگیر بگرفت و شد کامران | باقبال آصف خدیو جهان
بسر خواندش آصف باعزاز نام | بیامد بر تخت و بردش نماز
چو شه دید بنشاند و بنواختش | بچرخ برین سر برافراختش
دو پیلش ببخشید و هم خواسته | که او شهسواری بد آراسته
ز خلعت برافراخت بس پایه[4] اش | عیان کرد بر همسران مایه اش

۱- شهرداری ۲- دنیا ۳- از دنیا رفت ۴- مرتبه

به نخچیر از آنجا برون تاختند	گهی رزم و گه بزم را ساختند
رسیدند نوجر شکار افگنان	کنارنگ بشنید و آمد دمان
بخدمت کمربسته و جان نثار	بر آصف الملک شد بنده وار
ایار او در دژ فرو بست سخت	بپوشید رو از شه نیک بخت
درون برد هر چیز بایستنی	بپرداخت هر کار شایستنی
دژی بود محکم تر از چرخ پیر	حصارش بر ابر چرخ اثیر
دو مه اندران جا بجنگ و جدال	همی بگذرانید آن بی همال
بفرمود اخر آتش از خاک و چوب	کشیدند دیوار بس نغز و خوب
بپیش توپ بردند بالا ز زیر	ز [illegible] ارک [illegible] گشت [illegible] زیر
ایار او بصد عاجزی دست بست	چو دید اندر آمد بکارش شکست
بپای شه سر بنهاد و گریست	که جرمش بجز [illegible] حکم تو [illegible] نیست

[illegible]

گنه گارم و حکم ایدون تو راست — هر آن حکم بر من برانی رواست

پذیرفت پوزش از او میرزاد — همش داد جاگیر و بنمود شاد

همان تو جبر اسلام آباد شد — دل مرد دانا از او شاد شد

سپس نظم اطراف را ساختند — همه کار ها را بپرداختند

محمد سعید خان سپهدار یل — سر نامداران و میر اجل

سیکاکول او را سپرد و روان — نمودش بعز و جلال جهان

سپس محی الدین خان فرخ نژاد — سرفرازان و نیکو نهاد

به راجپور او را مقرر نمود — ز عزت سرش را بر افلاک سود

به مچهلی پتن احمدا خان چو شیر — فرستاد آن شیر مرد دلیر

عباد الله خان را بر خویش خواند — با عزاز و اکرام او را نشاند

بدو حکم کوندپرداد آنچنانکه باب — و فتحائن بدو داد آصف خطاب

وزان پس دو تن خواجگان بزرگ — کرپور مبارز بهند و سترگ

۱- جالا ۲- معذرت ۳- بزرگ

یکی خواجه محمود و حامد دگر | پس از جنگ بودند حبس نظر

بسر خواند و بس نیکوئیها نمود | سر هر دو بر چرخ اعلا بسود[1]

بدیشان همی خلعت و عز و جاه | عطا کرد ز الطاف شاهانه شاه

ز الطاف آن شاه فرخنده فر | فراموششان گشت دو بر پدر

سوی حیدرآباد بپیچید عنان | همین آصف آن مفخر دودمان

روان کرد گولکنده آن باو داد | دلاور که بد خان نیکو نهاد

بر خواجه احمد به اندرز[3] و پند | که تا چند در قلعه مانی به بند

پدر سرکشی کرد و رفت از میان | همین است آئین دور زمان

به اندرز نامد براه ثواب | کجی راه پیمود و شد او خراب

منش عزت و جاه دادم نخست | بجنگم کمر بست و گردید سست

کنون رفت و رفته نیاید دگر | نشاید تو باشی چنین خون جگر

تو آن دودمان راکنون باش سر | رهی جو که باشد ترا خوبتر

۱- سودن ۲- بلند مرتبه ۳- نصیحت

بنه سر بفرمان و طاعت گزین[۱]
چه سود از درشتی و تندی و کین

شد آن پیر فرخنده اش خضر راه
بخدمت کمر بست شد عذر خواه

بیامد بر آصف داد گر
بدلجوئی بنشاند او را ببر

بدو منصب پنجهزاری بداد
خطاب شهامت براو شد زیاد

هر آن صفدری کز مبارز بماند
به اولاد او داد آن بادداد

ز الطاف خود آصفی منتخب
به محمود دادی مبارز خطاب

ورا دو هزاری ذات هزار
سواره عطا کرد آن نامدار

الاتی القمه و بوشخم ۳۰ آز هزار
عطا کرد آن میر گردون مدار

به بگر پسرها و اقوام او
مناصب عطا کرد آن نیک خو

که خورد گشتند خورد و کلان
کمر بسته در خدمت او بجان

به احمد که گشتش شهامت خطاب
بفرمود آنرا دعایجناب

که در حیدرآباد گردد مکین
به گولکنده همت شود جاگزین

۱- بگذار- قبول کن- ۲- ورثه- ترکه- ۳- دو هزار و پانصد-

نظامت بداد او به خیرالله خان ... که در نظم انجا بد او نکته دان

بدانشوری کارها کرد راست ... ز دانش همه کار عالم بپاست

بهر کس بجشید بس خواسته[1] ... همه کارها گشت آراسته

جهان زو خوش و او خوش از روزگار ... بخوبی شد آن کارها در گذار

سپس فکر کرناتک آمد بسر ... که خاطر بُد جمع زان رهگذر

سفر کرناتک و واقعات آن حدود

چو سلطان زنگی فرو بست رخت ... شه خاوری شد ببالای تخت

جهان شد درخشان چو روی عروس ... نهفته شد آن زلف چون آبنوس[2]

زمین زینت از فرش زرین گرفت ... بطرزی که عقل آمد اندر شگفت[3]

در خرمی بر جهان گشت باز ... سگ پاسبان رفته در خواب ناز

شد آرام دنیای پر شور و شر ... که خوابیده از جای برداشت سر

۱- مال - دولت - ۲- اسم چوبیت سیاه رنگ - ۳- تعجب -

بخرگاه آصف نشسته به بار | بخدمت ستاده همه نامدار
بفرمود خرگه به بیرون زنید | پی کوچ پس نای زرین دمید
روان شد بکرناتک آن نامدار | بعز و جلال و بجاه و وقار
پس از طی ره چون رسید آن زمین | تو گفتی بدش ملک زیر نگین
بخدمت بیامد برش قلعه دار | کمر بسته در خدمتش استوار
بشه قلعه بسپرد آن نیک نام | پذیرفت خدمت بشوق تمام
بدو قلعه داری عطا کرد شاه | فزودش ابر رتبه و عز و جاه
بکرپا شد عبد النبی فوجدار | که بد در میان سران نامدار
بکرنول اندولخان شد روان | برافراخت او را سر ز همگنان
نظر بند بود و رها شد ز بند | بهش داد خلعت هم اندرز و پند
ز بنکاپور آمد برش با امید | ز الطاف شاهانه عبد المجید
ز افغانیان ظاهر آمد خبر | که در کرناتک پور بودش مقر

پس از چند روزی که ماند آن امیر ‌ ‌ ‌ زارکات و کرناتک و پالہ گیر

سرنگاپتم هم بدان پوریان ‌ ‌ ‌ رسیدند با پیشکش شادمان

بهر یک خور پایه[1] انعام جود ‌ ‌ ‌ زراه بزرگی و احسان نمود

از انجا بشد در راه هونی روان ‌ ‌ ‌ بهمراهیش جمله شیراوژنان

ثناالله آنجا شدی فوجدار ‌ ‌ ‌ سپس گشت سلطان علی قلعه دار

عطا کرد خلعت بدایشان و زر ‌ ‌ ‌ که خوشدل کنند کار را خوبتر

بنگلور گز آن جایگه شد روان ‌ ‌ ‌ که بوسد مزار سر سروران

بدربار سلطان گیسو دراز ‌ ‌ ‌ زصدق و عقیدت بیارد نیاز[2]

کسی کو بود بنده کردگار ‌ ‌ ‌ به پاکان دین باشدش جمله کار

بزرگی بود خدمت اولیا[3] ‌ ‌ ‌ که ایشان بزرگند نزد خدا

شدی فتح آباد انجا روان ‌ ‌ ‌ که دارور خوانندش مردمان

رسید موسم بارش و ابر و باد ‌ ‌ ‌ اقامت گزیدان جهان مرد راد

۱- مطابق رتبه - ۲- حاجتمندی - ۳- جمع ولی -

ز اورنگ آباد بهر سلام — رسید قسوره جنگ عالی مقام

پس از عرض معروض و گفت و گذار — شدندی روانه بعز و وقار

شد آسوده آنجا یکی کامران — که ایام باران گذارد چنان

بنالکر سلطان جی آمد ز راه — که بد نزد ساهو خود او سر سپاه

بخدمت کمر بست او بنده وار — شد از جان و دل بنده جان نثار

بد و منصب هفت هزاری عطا — نمودان جهین راد فرخ لقا

تیولش ببخشید اندر برار — به پاتری که گردد ازان نامدار

بیامد ز دهلی دگر ره برید — ز پیش محمد شهش با نوید

یکی پیل خاصه بمانند کوه — فرستاد تا سازدش با شکوه

همش خلعت و گوهری شال — چو دانست نبود کس او را همال

شدی آصف جاهش آنگه خطاب — ستوده هنر بود و عالی جناب

ستودش بنامه بسی در جلال — چو دانست نبود کس او را مثال

اضافه صد - ۲ - خبر خوشی - ۳ - ما شد [illegible]

چنین است آئین دور جهان ز دور کیومرث تا این زمان

بود هر کرا عزم و همت بلند سر چرخ آرد بخم کمند

زمانه شود با کسی سازگار که عزمش بود همچو کُه استوار

دکن کرد آباد و خود کامگار ز نیکی شدش نام در روزگار

تلنگ و مرهته شدندش رهی[1] بعزت گذارید روز بهی

بسال چهل بعد صد با هزار بجنگ مرهته شد او استوار

بسنباجی لبس عهد ها بسته شد دکن از مرهته سپس رسته[2] شد

عضد دوله را عوض خان بُرد همه نام نیکو ز دنیا ببرد

ازآن گشت آصف بس اندوهگین[3] جهان را همین است آئین و دین

نماند در عالم کسی پایدار گهی پای دار است و گه روی دار

کسی را که در سر نباشد خرد ازاین باغ خواهد ثمرها خورد

هرآن را که باشد خرد راهبر گهی دل نبندد به دار[4] و دودر

۱- غلام -۲- آزاد -۳- غمگین -۴- دنیا.

سنه ۳ بعد از چهل چون بیامد پدید — به باجی راو عهدی دگر شد پدید

وزان گشت ملک دکن استوار — بحکم خداوند لیل و نهار

چو بعد از چهل هفت آمد بسال — شد آن سال میمون و فرخنده فال

نظام علی خان فرخ سیر — که شد آصف ثانی نیک فر

عیان شد بکاخش ز فضل خدا — جهان گشت مسرور زان پربها

ز پیدایشش گشت مسرور شاد — بدرویش و محتاج خیرات داد

پسر گر موافق بود با پدر — ز شاهی عالم بود خوب تر

ولی گر موافق نگردد دو یار — دو صد بار بهتر ازاو هست مار

وزان سوی نواب فرخنده فر — ز رفتار احمد بدی خون جگر

نظربند کردش به گولکنده در — که تا سر نه پیچد ز حکم پدر

سپس چون ز پوزش را نمود قبول — ببخشید و دادش گره تیول

چنان تا یکی کم ز پنجاه شد — نکو نام او برتر از ماه شد

۱- محکم ۲- قصر ۳- روشن ۴- معذرت ـ

محمد شه اندر بدهلی پرش زکار آگهانش[1] بند کس بپیش
به الحاح و اصرار بیحد[2] و مر طلب کرد اورا دو باره به بر
طلب کرد احمد ببر از برار که بد ناصر جنگ آن نامدار
وراساخت نایب بملک دکن پس اندرز[3] دادش بوجه حسن
همه کار انجای تقسیم کرد بهرکس سپردی باندازه خورد
چو آن کارها گشت پرداخته سفر راشد آن ماه آراسته

روانگی دهلی و واقعات آنجا

ز دیجه هفده چو شد در گذار بدهلی روان گشت آن باوقار
هزار و صد و پنجه[4] آمد عیان بره بود آن مرد بسیاردان
ربیع نخستین چو آخر رسید شدی دهلی اندر برابر پدید
خبر شد در انجا چو دهلی خدا که نزدیک دهلی شد آن باوفا

۱- واقف کاران - ۲- زیاده بی اندازه - ۳- نصیحت - ۴- پنجاه -

طلب کرد صمصام دوله[۱] ببر — دگر خانِ دوران نیکو سیر

بہ بخشی ممالک بفرمود شاه — کہ با اعتماد آن بہ نیک خواه

بہ پیشواز[۲] آصف روانہ شوید — باعزاز او را فرود آورید

روان گشتہ میرانِ والا مقام — بہ پیشباز آن آن میرِ با احتشام

بعزت ببردند او را ببار — بر تخت شہ با جلال و وقار

شہ او را بعزت نشاندی ببر — میانِ سرا آتش بیفزود قدر

وکیل مطلقِ شاہ گشتش خطاب — بہر کار شہ گشت نائب مناب

سر آمد بُد او از ہمہ سروران — وکیل خودش خواند شاہِ زمان

یکی پیل با ساز و سامانِ زر — ہم اسپ عراقی و تازی گہر

بزرین جلاجل بزرین ستام[۳] — بہ بخشید و کردش فزونتر بنام

سپس خلعت خاصہ داد و گہر — میان جہان ساختش مفتخر

بدو مسند و کرسی خاصہ داد — کہ آرد جلوس از پی عدل و داد

۱- صمصام الدولہ - ۲- استقبال - ۳- لگام -

کمر بست در کارها بید رنگ | همه کارها ساخت با هوش و هنگ

دلی رنجه دل بود از کار شاه | چو شه خود نمی زیست با فر و جاه

وقار شهی را نبند پای بند | چو شاهان نمی زیست او ارجمند

به تخت روان داشت قلیان براه | بره میکشید او به بیگاه و گاه

به بازار هر چیز دید و خرید | به تخت روان در بر خویش چید

خلاصه نبد پای بند وقار | به آصف پسنده نبودش کار

پس از یک دو مه شد به مالوه روان | سرانجام مالوه نبد جز زیان

ز تدبیر سست ملک کار سخت | شدی بر رعایا و بر تاج و تخت

ور اینوقت نادر شدی حمله ور | وز آن کارها گشت از بد بتر

فرستاد شه لشکر از هور بیش | ولیکن نبرد و نبد کاری پیش

سپه چون بمیدان نشد پایدار | از او کار ملک و ملک گشت زار

بتدبیر آصف سپهر هنر | شدی صلح پیدا دران کار شر

۱- غور را ۲- پسند بوده ۳- کامیاب نشد.

به نادر آصف بُدی نیک نام | همی خواست او را دهد عزّ و کام

ولی شاهی هند یکسر به او | که دیدش میان جهان نیک خو

نپذرفت[۱] آصف مه نیک خو | چو بشناخت حق نمک را خود او

بگفتا نخواهم بغیر از دکن | که شد فتح از تیغ اجداد من

سپس رفت نادر به ایران زمین | به دهلی محمد شه آمد مکین

جهان گشت آسوده زان ترکتاز[۲] | ز تدبیر آن مرد گردن فراز

از آن سو دکن گشت میدان جنگ | مرهته همه کارها کرده تنگ

شدی ناصر جنگ میدان کین | برزم مرهته بسی خشمگین

دلیرانه کوشید میدان جنگ | عدو را زبون ساخت از هوش و فرهنگ[۳]

بدشمن بیاویخت هر سو نبرد | بمیدان پدید آمد از مرد مرد

در آخر به باجی راو آمد شکست | ز نو عهد محکم به ناصر ببست

چو پنجاه و سه شد محرم پدید | باجی راو ز دنیا تعلق برید

۱- قبول نکرد - ۲- غارتگری - ۳- عقل و تدبیر -

زدنیا روان گشت و پوشید چشم | برست از جهانداری و بیش و کم

چو آمد از ایشان بدهلی خبر | همه تهنیت گو شده سربسر

شه آصف ببر خواند و تحسین نمود | بر ایشان ز هر سو بخواندی درود

که صد زه بتو باد و بر این پسر | پسر اینچنین باید از این پدر

بزرگان همه تهنیت گو شدند | همه آفرین گو بر ایشان بدند

نگر باز بازیچهٔ چرخ باز | ز تو چون کند باز آهنگ ساز

چو خند از او گریه آید پدید | ز گردون خبر این همی نشاید امید

گهی سازدت در جهان شادمان | گهی خون ز چشمت نماید روان

کس آگه نه از چرخ گردنده راز | از آن چرخ را خوانده ای حقه باز

همه کار این چرخ گردنده دان | کسی را نخواهد همی شادمان

یکی نوش صد نیش دارد و پس
نشد واقف از راز او هیچ کس

باغی شدن نواب میر احمد خان ناصر جنگ و گذاشتن آن

کنون بشنو از ناصر جنگ باز — که چون طرح نو با پدر کرد ساز

پس از فتح و فیروزی در رزم — بیاران نشستند یکسر به بزم

یک عبد العزیز خان خاسد خیال — دگر فتح یاب خان و میرزا جمال

شدندش به باغیگری رهنما — که بندد کمر با پدر در وغا

بجور و جفایش شده راهبر — که شاهی تو را زیبدی نز پدر

جوان چون مجرب نباشد بکار — همه آن کند کش نباید بکار

کمر بست بر کین پسر بر پدر — بدهلی به آصف رسید این خبر

که از چرخ طرح نو آمد بکار — کمر بست فرزند در کارزار

بپیچید بر خویشتن از محن — بگفتا ندانستم اینگونه من

ندانستمش خیره و سرکش است — بدان خاکساریش چون آتش است

پدر را نباشد غمی بیش ازین — که فرزند با او درآید بکین

چو فرزند و جمله مهرش بود آرزو — پسر از پدر باید آزرم جو

ز فرزند بد مار بد بهتر است — که فرزند بد بدتر از اژدر است

بر شاه شد آصف آن مرد راد — همه کارها را بدو کرد یاد

ز شه اذن بستد برای سفر — که نگذارد آتش شود شعله ور

چو شه این سخن را ز آصف شنید — تاسف کنان لب بدندان گزید

گرفت از سر خویش دستار و داد — که تا آصف آنرا بسر بر نهاد

ز دهلی روان شد بصوب دکن — ز کار پسر دل بدش پرمحن

لبی پر ز یاد و دل از غم نژند — روان گشت ازان جای با رنج و درد

به برهانپور آمد از راه دور — هم از نربدا کرد آندم عبور

نصیر دول عبدالرحیم خان راد — پذیره شد او را و گردید شاد

۱- متمرد ۲- نافرمان ۳- باشرم ۴- غمگین ۵- نصیر الدوله

دو مه اندر انجا نمود او قیام[1] | همه کارها را نمود انتظام

ازانسوی ناصر خیل سپاه | به فرداپور آمد باعز و جاه

روان کرد یکی[2] به نزد پدر | که پیری تو و من جوان مختصر

حکومت نزیبد ازین پس زپیر | بگوشه نشین و مرا کن امیر

حکومت برای جوانان سزاست | تورا تاب[3] و توش جوانی کجاست

بیاد خدا باش گوشه نشین | که من حکمرانم به تیغ و نگین

پدر از ره مهربانی خویش | نمی خواست فرزند گردد پریش

بپاسخ[4] نوشتش همان مهربان | که در بیجاپور باش تو حکمران

پسندش نشد این کلام از پدر | بکین توزی باب بستا کمر

ولی همرهان زو شدندی کنار | که ما را نشاید چنین کارزار

ولی نعمت ماست آصف دبیر | برش چون درآییم با تیغ و تیر

چو گفتار سردارها را شنید | بچشمش سیه گشت روز سپید

۱. ایستادن ۲. قاصد ۳. قوت . طاقت ۴. جواب

همه ساز و سامان بنزد پدر | روان کرد و شد از میانه بدر
گرفت او بناورنگ آباد راه | به برهان[1] دین شاه برد او پناه
تحصن[2] بدان روضه[3] بگزید باز | جمال خان همراه با شهنواز
هم عبدالعزیز خان و جمعی دگر | در آن بقعه شان گشت یکسر مقر
دگر باره آصف سپهر هنر | فرستاد میوه برای پسر
پدر مهربان و پسر تند خو | چسان صلح جوئی کند جستجو
به بیجاپورش صوبه داری نمود | پسر کرد انکار و قلبش[4] شنود
دو روز بد ز شوال کان باو قرار | ز دریای تاپتی نمودی گذار
به یک وقت بارید باران دگر | کره بسته گردید برره گذر
در این وقت بالاجی باهنر | که بد پور باجی راو نامور
همراه او بیلاجی و گورپا | بخدمت بیامد ز صدق و صفا
بدو آصف الطاف و انعام کرد | وز آنجا روانش باکرام کرد

۱- مزار شاه برهان الدین ۲- پناه گرفتن ۳- مزار ۴- جز اشید

از انجا روان شد مه نامدار / بجانندیس بودش طریقِ[1] گذار

بکوهِ کُساری چو آمد فرود / بشنگه سر راه انمرد بود

بکوشید و آنقلعه را کرد باز / بدو نام فتح مبین[2] داد باز

ز انجا به اورنگ آباد شد / دل دوستان ز آمدش شاد شد

سپه خواست رخصت ازان سپها / کز بیند دیدار اهل و عیال

قلیلی سپه اندر انجای ماند / سوار و پیاده باطراف راند

دگر باره عبدالعزیزِ عنود[3] / رهِ کج به ناصر زکینه نمود

که اینک نیا شد سپه گردِ پیش / بیک حمله آصف بماند پریش

ز درگاه برهان شه آمد بدر / بسوی ملهیر رفت او بیخبر

سواره فراهم شدش چار هزار / بجنگ پدر ایستاد استوار

روان شد باورنگ آباد باز / که گیرد مگر ملک زان سرفراز

پدر بیخبر بُد ز کار پسر / که او را خیالی نو آمد بسر

۱- راه - ۲- بی مانند - ۳- صاحب عناد دشمن -

که ناگه خبر آمدش از برون — ز احوال ایشان و از چند و چون [1]

سپه رفته زانجا و پیل و ستور — چهل کوس از شهر بودند دور

که انجا چراگاه بد مر گیا — همه گشته غافل از این ماجرا

چو شد واقف از راز او سر بسر — پی رزم مردانه بست او کمر

سپه راست کرد آنچه بیقرین — بعیدگاه آمد پس بهر کین

به ناصر فرستاد اندرز و پند — نیاید بد و گفته ها سودمند

دو ثلث از جماد [3] نخستین گذشت — که ناصر پی جنگ بر زین نشست

ده و یک صدی [4] بود و پنجاه و چار — که آماده گشتند در کارزار

دو سو صف کشیده پی رزم و کین — یکی از یسار و یکی از یمین

چو توپخانه شلیک [5] آغاز کرد — ره مرگ بر مردمان باز کرد

سواران ناصر نو آموزگار — گرفتند یکباره راه فرار

شد از دود باروت عالم سیاه — سواران ندانسته ره از چاه

۱- کیفیت ۲ کوس ۲ میل است ۳- جمادی الاولی ۴- ۱۱۵۴

شدی فتحیاب خان و عبدالعزیز	بسمتی روانه بدون تمیز[۱]
جمال خان بُد چند فیل و سوار	به ساپوره شان اوفتادی گذار
بهمراهشان ناصر نامدار	که آمدیم انداز در کارزار
ز بیم پیلشان راه صحرا گرفت	جهانی از آن آمد اندر شگفت[۲]
به توپخانه ناصر شدی حمله ور	گرفت توپها را از روی هنر
که سرمست خان حمله ور شد دگر	به ناصر فرد بست راه گذر
شد عبدالعزیز خان بد و یار نیز	بهم حمله ور گشته اندر ستیز
کمندخان بیامد ز فوج نظام	کمر بسته مردانه در انتقام
ز تیر و تفنگ مِه نامدار	شد عابد روانه بدار القرار[۳]
بداد و پیلبان ناصر جنگ را	بجایش شدی ناصر با وفا
گرفتند اطراف پیلش دلیر	کشیدند آخر ز پیلش بزیر
دو زخمش رسیده بد اندر نبرد[۴]	ولی بود کشتان چو مردان مرد

۱- فهمیدن ۲- تعجب ۳- الجهان ۴- جنگ

گرفتار ناصر شد اندر زمان — شد آوازِ نقاره بر آسمان

ز فتح نوین شادیانه زدند — سران نزد آصف پیاده شدند

شد آصف ازین فتح بس شادمان — سرورش سه بودی زد در جهان

یک از فتح و دیگر که در بندِ او — سلامت فتاده است دلبندِ او

سوم انکه در روز میدان رزم — شجاعانه کوشید چون روز رزم

بشکرانه شد در بر بی نیاز — ز اخلاص کردی دو رکعت نماز

یکی خیمه شد بهر ناصر بپا — بدادند او را در آن خیمه جا

ز زخمان لباسش شده پر ز خون — نمودند آنرا ز جسمش برون

بپوشید بر قد او رخت خویش — پدر را چنین باید آئین و کیش[1]

یکی شال بر شانه اش بود بر — فرستاد آنرا برای پسر

فرستاد جراح و مرهم نمود — پدر باید اینگونه باشد ودود[2]

نیازش[3] بهر چیز دانست داد — چنین بود آئینش[4] اندر وداد

۱- طریقه - ۲- مهربان - ۳- حاجت - حاجتش - ۴- طریقه اش

دگر روز در شهر کرد او نظر | باقبالمندی و اجلال و فر

ندادی کسی از همه بانش بنزا | وفا کیش بود و نبودش جفا

چو روز دگر شد بیامد ببار | سران در برش ایستاده قطار

قلمدان ناصر طلب کرد و داد | به میر منشیش موسوی خان راد

ازان سوی بهشت نامه آمد برو | ز سردارها کش شده مضمون

به آتش در افگند آن سرفراز | که زیبا ندانست افشای راز

چو خواهی شوی در جهان کامران | مشو پرده در راز برای کسان

بگفت آنچه گشتند خود بد روند | ز بدکی بر نیکوی میخورند

چو دنیا نباشد لکس پایدار | برو در جهان تخم نیکی بکار

پسر را نظربند کردی چنان | که داند پس از بند سود و زیان

گهی پند و گه بند سود آورست | گهی تلخ دارو به از شکر است

بشعبان روان گشت سوی | سر سرکشان را همیکرد زیر

بقلعه شد او جمله در روز زمان | بهمراه او جمله شیر اوژنان

بتائید[1] یزدان و نیروی بخت — بکف شد چو موش همه سنگ سخت

شد آن قلعه در قبضهٔ[2] میرزاد — شد از فتح آن قلعه خورسند و شاد

به میر بزرگ[3] قلعه داری سپرد — که نیکو منش بود در جنگ و گرد

سوی حیدرآباد گشت او روان — بره قندهارش بیامد مکان

بجنبید مهرش و گر بر پسر — که بد مظهر رحم آن دادگر

بفرمود بستنش گشودند بند — چو بد ناصرش در جهان دلپسند

گرستن گرفت ناصر خسته دل — که نزد پدر گشته انسان خجل

بدین بیت پوزش[4] نمود از پدر — که بد صاحب عقل و رای هنر

مرا کاش مادر نزادی بدهر — و یا جای شیرم همی داد زهر

که شرمنده باشم چنین از پدر — کزین زندگی مرگ بس خوبتر

پدر نیز گریان شد و اهل بار — ز گفتار آن سرور نامدار

چو دیدش چنین شرمسار و خجل — پدر را ابر او نرم گردید دل

۱- مدد ۲- تصرف ۳- میرزا بزرگ ۴- عذرخواهی

بدو داد خلعت دگر ره پدر ‌‌ ‌‌ ‌‌ نمودش خرم ز روی هنر

چو دیدش دل آزرده و تن نزار[1] ‌‌ ‌‌ ‌‌ ترحم نمودی بر آن باوقار

بفرمود چندی بماند بجا ‌‌ ‌‌ ‌‌ که آزرده تن بود یابد شفا

بزیر برق اند از آن خان راد ‌‌ ‌‌ ‌‌ که مردی نکو بود و نیکو نژاد

در آنجایگه بود او قلعه دار ‌‌ ‌‌ ‌‌ بحکم همین آصف باوقار

از آنجا روان گشت با چشم تر ‌‌ ‌‌ ‌‌ چنین مصلحت دید آن نامور

دل آنجا و تن با سپه شد روان ‌‌ ‌‌ ‌‌ نمودی دلش بی پسر شادمان

شد او حیدرآباد شادان شاد ‌‌ ‌‌ ‌‌ در آنجا پسر بازش آمد بیاد

ز روی محبت[2] ز راه وداد ‌‌ ‌‌ ‌‌ همی خاطر خسته اش کرد شاد

فرستاد از بهر آن محتشم[3] ‌‌ ‌‌ ‌‌ یکی پیل خاصه بطبل و علم

بخواندش ببر میر فرخنده فر ‌‌ ‌‌ ‌‌ همین است آئین[4] و رسم پدر

چو از راه آمد بنزد پدر ‌‌ ‌‌ ‌‌ بزاری بپایش بمالید سر

۱- بیمار - ۲- محبت - دوستی - ۳- بزرگ - با حشمت - ۴- طریقه -

روان کرد از دیده سیلاب خون — چنین گفت انگه بحال زبون

که ای باب با دانش سرفراز — به بخشای بر من بدین سوز و ساز

خطا کردم از راه بیدانشی — ز تو چشم دارم به بخشایشی

ز گفتار آن مردم کینه ور — بگشتم ز راه و روش با پدر

ندانسته بپیمودم آن راه زشت — نبودی مرا این چنین در سرشت

مرا دیو شد رهنما بر بدی — بدی را بدی کی سزا شایدی

ز یاران بد مار بد بهتر است — که آن باعث ننگ نام آور است

ز مار ار رسد جان کس را زیان — بنام نکو هست نزد کسان

از آن مردم دون ابلیس خو — مرا گشت برباد نام نکو

ز گفتار آن مردم دون پست — مرا شرمساری ز دیدار هست

به بخشا گناهم ز مهر ای پدر — که عفو از بزرگان بود خوبتر

بسی گفت و زارید و بارید خون — ز چشمان و دل گشته از غم زبون

چو نزد پدر عجز و زاری چنان | نمود از تهِ دل نه گفت و بیان
شدی حال آصف دگرگونه باز[1] | که بد صاحب رحم آن سرفراز
پدر نیز بگرفتش اندر کنار | ببوسید چشمان او بار بار
بس اندرز و پندش[2] نمود از وفا | کدورت[3] شد از بین و آمد صفا
بسالی چنین بود خونین جگر | به پنجاه و پنج ختم شد مختصر
همه ساز و سامان او باز داد | ورا کرد از خویشتن باز شاد
نمودش به او رنگ نایب مناب | ز دل شد دگر ره هواخواه باب
وزان پس باعزاز و اکرام و جاه | سوی نلدرگ شد روان با سپاه
ازانجا شدی حیدرآباد باز | باعزاز و اکرام آن سرفراز
بسی عزل و نصب اندر آنجا نمود | یکی را کمی کرد و یک را فزود
به تغییر و تبدیل عمّال کار | همیشه چنین بودی آن سرفراز
که یک تن بکاری زیاد از دو سال | نه بگذاشت آن سرور بی همال

۱- پریشان ۲- نصیحت ۳- رنجش

که عامل اگر شد بکاری کهن[1] | بسازد درانجای با انجمن

که حاکم دراول بدارا کند | سپس کارها بی[2] مهابا کند

نباید که گردد بکس آشنا | نپوید[3] ره و رسم مهر و وفا

رعیت تبه[4] سازد و ملک و مال | چو دانا شود بر همه رسم و حال

چو از کار انجای دلشاد شد | سپس رو به اورنگ آباد شد

بدیدار فرزند گردید شاد | که ناصر بپیمود راه و داد

نظام دوله[5] او را اگر شد خطاب | دلش شادمان کرد بعد از عتاب

سپاهی گزین کرد گرد و دلیر | همه روز میدان یل شیرگیر

علم داد و نقاره و ساز راه | بهر چیز بودش نیاز سپاه

بلشکر سپهدار و سردار شد | بکرناتک او را همه کار شد

روان داشت در العز و وقار | بهمراه گردان خنجر گذار

فرستاد فرمان بر صوبه دار | هم از قلعه داران و خورد و کبار

۱- کهنه ۲- بدرشتی سختی ۳- برود ۴- مخفف تباه ۵- نظام الدوله

که اورا پذیره شوندی براه — کمر بسته در خدمتش با سپاه

روان گشت با خیل و جاه و جلال — سپهدار فرخندهٔ بی مثال

ادهونی چو زد خیمه آن بی همال — بکرنول همت[1] شد آشفته حال

به پوزش[2] یکی نامه بنوشت زود — بسی عجز و لابه در آن بر فزود

بیامد بدربار پس عذر خواه — ز مهرش پذیرفت عذر گناه

به کرنول بنمودش آنگه روان — بیامد بفرمودش آن نکته دان

که بگذشته بگذشت لیکن سپس — نباید ز تو شکوه آید بکس

از انجا بکرناتک آورد رو — آیا لشکر آن سرور نیک خو

چو نزدیک ارکات آمد فرود — مرهته ز غم روی خود را شخود[3]

ترچناپلی رخ نمود او ز راه — گرفتند اطراف قلعه سپاه

رهِ آمد و شد بر آن قلعه بست — سر سرکشان گشت آنجای پست

بنزد سپاه و زرای رزین[4] — ز دشمن گرفتند حصنِ حصین[5]

۱- همت خان ۔ ۲- معذرت ۔ ۳- خراشید ۔ ۴- نیک ۔ ۵- محکم ۔

تن خصم افتاد در خاک راه / سر دوست بگذشت از مهر و ماه

به عبد الله خان از ره مهر داد / همه حکمرانی آن ملک داد

ورا داد نوبت مه کامگار / بدو داد منصب دگر پنجهزار

که در ترچنا[1] باشد او قلعه دار / زید اندر انجا بعز و وقار

چو عبد الله این جاه و اعزاز دید / ز فرحت دل از زندگانی برید[2]

روان شد ز دنیا بدار القرار / حکومت از او ماند و فیل و سوار

پس نور الدین خان فرخ سیر / طلب کرد آن میر فرخنده فر

حکومت بدو داد و عز و جلال / شهامت لقب داشت آن با کمال

همه کار انجا با مان[3] نمود / به اورنگ آباد برگشت زود

خبر آمد آنگه به نواب راد / که شد خیره سر نایک بدنهاد

بُد او از مرهته ولی خیره سر / سپهدار و جنگی و پرخاشخر

ره سرکشی جست آن بدشعار / که سردار بود او بملک و دیار

۱- ترچناپلی - ۲- از خوشی مرد - ۳- انتظام داد.

چو از بابو نایک شد آصف خبر — که در کینه توزی[1] برآورده سر

ابو الخیر را خواند آصف به پیش — که بد مرد جنگی و فرخنده کیش

نمودش سپهبد به فوج و سپاه — سرش بگذرانید از مهر و ماه

بسر کوبی نایک او شد روان — بفرمان آصف امیر جهان

سپه راند و جنگید در دشت کین — چو شیری که بیرون جهد از کمین

زبون گشت نایک در آوردگاه[2] — کمر بست و شد از گنه عذرخواه

به پیروزی آن راد مرد دلیر — بیامد دوباره به نزد امیر

وراگشت منصب ز شه چار هزار — همش دو هزاری ذات و سوار

علم داد و نقاره و عز و جاه — که از جان به آصف بدا و نیکخواه

چو سال صد و شصت شد از هزار — کمر بست آصف دگر استوار

سر سرکشان را همه کرد زیر — شدندش سران جمله خدمت[3] پذیر

بگردون شدش عز و جاه مهی — مرهته وراگشت یکسر رهی[4]

۱۔ جنگجوئی۔ ۲۔ میدان جنگ۔ ۳۔ خدمتگذار۔ ۴۔ غلام۔

بایشان دگر باره پیمان ببست — دکن از ستم های آنان برست
جهان گشت خندان و خرم سپاه — رعیت همه شادمان شد ز شاه
چو شه را بود دانش و رای و هوش — ز را ستم نیاید کسی در خروش
جوان بخت بود ارچه در سال پیر — چو آصف زمانه نه بیند امیر
سپس شصت و یکسال هجری رسید — ربیع دوم بیست و هفتم پدید
محمد شه از این جهان رخت بست — دل یک جهانی ز دردش بخست
نماند کسی در جهان برقرار — بجز ذات یکتای پروردگار
شد احمد بجای پدر بر سریر — شد آنگاه در فکر نیکو وزیر
وزیر پسندیدهٔ کاردان — کز و کار گردد بخوبی روان
جز آصف نیامد کسش در خیال — چه او بود دانا و فرخنده فال
طلب کرد آصف ز ملک دکن — که بودی بهر کار او ممتحن[۱]
ولی کرد انکار آصف ز کار — بشاهی وزیری نکرد اختیار

[۱] آزموده کار

از این سو مرهته دگر باره باز
ره کینه توزی نمودند باز

پی کینه هر سوی بسته کمر
به آصف رسید از برید[1] این خبر

مهین میر فرخندهٔ نامدار
که بودی بهر کار او هوشیار

به ناصر بفرمود میر مهین
ز کرناتک آرد سپاهی گزین[2]

هدایت مهین محی الدین خان[3] داد
که در بیجاپور بود حاکم بداد

ببر خواند با لشکر نامور
که حاضر شود زود پیش اندر ببر

شریف خان فرخنده را از برار
ببر خواند با مردم کارزار

ز خان دیس آمد ابوالخیر خان
بهمراه او لشکر بیکران[4]

بیا پی ز هر سوی لشکر رسید
ز مشرق خور فتحمندی دمید

همه دشت شد پر ز خیل و سوار
گذرگاه شد تنگ بر مور و مار

مرهته سپهبد چو از این سپاه
خبر شد جهان شد بچشمش سیاه

در آشتی زد بمکر و فسون
چو دانست گردد در عالم زبون

ا - قاصد ۲ - انتخاب ۳ - بیشمار

به کنگاش شد با سران سپاه | چو دانست زین جنگ گردد تباه
فرسته فرستاد شیرین زبان | پی صلح نزد سر سروران
که ما را نباشد سر رزم و کین | نشاید بسوی دو سو دیدن چنین
برزم عدو جان نثار تو ایم | بدشمن کشی جمله یار تو ایم
به بستند پیمان و شد آشتی | برفت از میانه کم و کاستی
ز سردیس شاهی و رسم و رواج | شدندی ورا بنده تخت و تاج

مکرر طلب نمودن احمد شاه از دهلی نواب آصفجاه را و روانگی دهلی و آخر اخراج نواب و وفات آخر آیات الی آخره

دگر کرد ایزد هزیمت ... تا هور | شهنشاه دهلی سپهر هنر

طلب کرد آصف به نیک نهاد / بر خویش از روی مهر و وداد
نوشت او که شاهی ندارد[1] فروغ / وزیر است از بهر شه[2] همچو روغ
ز تو سلطنت یابدی زیب و فر / ز تو ملک ایمن شود از خطر
بده سلطنت را تو ارج[3] و بها / مرا نیست از تو جز این مدعا
چو اصرار شه دید آصف چنین / نمود عزم دهلی امیر مهین
بناصر همه کارها را نمود / سپردش سپس بر خدای ودود
همه کار آنجا نمود انتظام / وز آنجا روان شد بصد احتشام
به برهان پور آمد از راه باز / بعز و جلالت بصد فر و ناز
وزان جا روان شد برای اشکار / دو روزش دران کار بودی گذار
در آن دشت و صحرا بسی شادمان / گرفتند نخچیر با دوستان
فکندند بس نیله گاوان دشت / به فرحت همه روز ایشان گذشت
چو باز آمد از سیر صحرا و دشت / سپس حالت او دگرگونه گشت

١- روشنی ٢- نقل - دل ٣- عشرت

مزاجش در آنجای ناساز شد | قواء کم شد و سستی آغاز شد

ز نیرو شدن خستگی شد فزون | طبیعت ز دست مرض شد زبون

جهان را همین است انجام کار | نماند در عالم کسی پایدار

چو بر حالت خویش کرد او نظر | نکوتر نمودش بترک سفر

شد از رفتن دهلی او منصرف | عنان سوی اورنگ شد منعطف

روان گشت با همرهان سفر | تن خسته با حالتی پر خطر

بر رود تاپتی چو شد خیمه زن | مرض موج زن گشت و دل پر محن

جمادی آخر چو آمد چهار | صد و شصت و یک بود و بعد از هزار

همین ناصر جنگ را خواند پیش | نشاندش بآنجای بجای خویش

ببوسید چشم پسر را پدر | بدو گفت اندرز بشنو ز بر

که گر پند من بشنوی در جهان | بمانی در عالم همی شادمان

مرا گاه رفتن بیامد به پیش | تو از رفتن من مکن دل پریش

ز آدم همین بوده رسم جهان | نمانده کسی در جهان جاودان

جهان را بود نام دار فنا | بعالم نباشد کسی را بقا
بشو فکر عقبی و اعمال خویش | که آنجا نیاید ترا بد به پیش
ز من پند پیرانه بشنو جوان | که هرگز نه بینی در عالم زیان
ده و هفت اندرز من گوشدار | همیشه به تکمیل آن هوشدار
نخست از مزینه بود گفتگو | تو بد بهر ایشان مکن جستجو
بد ایشان همی راه صلح آر پیش | که در دوستی نفع تو هست بیش
مدارا و نرمی با ایشان نما | که مانند با تو بصدق و صفا
نه آنگه نه نرمی که گردد دلیر | نه سختی چنانی که گردند سیر
دگر سخت تابند و جویند جنگ | درآیند هم بکوشش از پی نام و ننگ
دوم از بنی آدم آزرم سخن | بترس از خدا قادر ذوالمنن
همیشه رضا جوئی او گزین | که خیر دو دنیا بود اندرین
مشو در پی قتل مردم بسی | که سودی ز کشتن نبرده کسی
چه جان نیست چون داد پروردگار | که پیدا توان کرد از کشته زار
خنک آنکه ننماید آزار کس | علم گرددش نام فریاد رس

بپویند چون راه و رسم عناد — نگه کن برایشان چو مردان راد
تو مجرم بقاضی دانا سپار — سپس حکم او را بیاور بکار
که کشتن بحکم شریعت رواست — خلاف شریعت در عالم خطاست
سوم بایدت گرد گردون بملک — که تو ناخدائی و ملک است فلک
بالک گردی لازم بود بر ملوک — که واقف شوندی ز سیر سلوک
گر آن چیز سود است سد زین امر — سیر وز قرآن بخوان مختصر
دگر آنکه گفتند اهل خبر — مجرب شود آدمی از سفر
سپس آنکه احوال ملک و دیار — شود بر تو روشن چو نصف النهار
ز ملک و رعیت شوی باخبر — شود بر تو معلوم هر خیر و شر
شوند آسوده همه لشکرت — چو پروانه گردند گرد سرت
بشرطیکه باشی تو هم مهربان — گهی مهربان باش و گه قهرمان
گهی تیز یک جا اقامت گزین — که حیران و لشکر نگردد حزین
سپه را از رخصت گهی ساز شاد — که آید زن و بچه او را بیاد

دگر نشود نسل او منقطع — وز ایشان نشاید شدن متمتع

ترا و پسر را از اینست سود — که این هر دو را بسته باهم وجود

چهارم سخن را ز من گوش دار — که گردی از آن در جهان باوقار

اگر خواهی آرام دنیا و دین — باندرزم از روی فکرت به بین

بخدمت کمر بند مخلوق را — گزان نام نیکو بماند بجا

ز خدمت بیابی مگر برتری — که از خدمت حاصل شود افسری

ترا داد یزدان چو عز و مهی — بدان خدمت خلق فرض شهی

پس از فرض خالق به مخلوق کوش — که لطف خدایت شود پرده پوش

شب و روز خود را نما بخش بخش[1] — بهر بخش[2] کاری بپیش آر خوش

به انجام هر کار در وقت کوش — که آرام جانت و آرام هوش

گهی کار دنیا دگه آخرت — بجا آری عذر و بی معذرت

که در دار دنیا بمانی عزیز — هم آسوده باشی تو در رستخیز[3]

۱ تقسیم ۲ در هر قسمتی ۳ قیامت

بپنجم شنو از من ای رازدار — بزرگان دین را باعزاز دار

که این سلطنت از بزرگان بماست — چو شکرش بگوئی شود کار راست

که از شکر نعمت بیابی فزون — ز کفرانِ نعمت بگردی زبون

بود پاس درویش شکرِ شهی — از ان یابی اندر جهان فرّهی

دعایِ بزرگان همی پاس دار — که مانی در عالم بعز و وقار

ز آهِ ستمدیدگان کن حذر — که تیر دعا هست بس کارگر

مکن غفلت از مردم گوشه گیر — بیاد آید بیچارگان و فقیر

که یک آه یک لشکری بشکند — دعائی جهانی بهم بر زند

جهان جای کشتِ است عقبی درو — نکو کار کانجا شوی صاف رو

بششم آنکه چون ملکت آمد بکف — مکن حقِ بیچارگان را تلف

همیشه ز بیچارگان یاد آر — که یاری نماید تو را کردگار

تو را بهره نبود همه ملک و مال — از آن بهره هست ز اهل سؤال

تو را داد یزدان تو باید دهی — که از جود بر جاست فرِّ شهی

رعیت امانت بود هوشدار | خیانت مکن شو امانت گزار

بشو با همه مردمان مهربان | که هر کارت آسان شود در جهان

رعیت چو خوشدل بماند ز شاه | شود شاه در ملک با عز و جاه

خدای رحیم است رحمت پسند | مبادا بغفلت شوی کاربند

به هفتم شنو از من اندرز باز | چو خواهی که باشی همی سرفراز

به تاریخ این ملک بنما نظر | که ظاهر شود بر تو هر خیر و شر

ز بگذشتگان درس عبرت بگیر | که ماندی باعزاز و جاه سریر

به شش صوبه ملک شش پادشاه | ازاین پیش بنشست با عز و جاه

همه صاحب عز و جاه و خدم | همه صاحب ملک و مال و حشم

هزاران سپاهی و مرد سوار | بدندی به پیش شهان جیره خوار

چو اورنگ زیب آمد این سرزمین | همه ملکش آمد بزیر نگین

دکن سر بسر گشت او را رهی | شهی راند اینجا بصد فرهی

پس از آن بحکم خدای مجید | حکومت باین عبد عاصی رسید

چو این ملک را من شدم پاسبان | باعلی واونی بدم مهربان

تورا باید ای جان من بعد من | چو من پاسبانی کنی در دکن

که خوشنود گردد خدای کریم | فزون سازدت رتبه حق قدیم

مسلمان و هندو نگوئی بدل | که گردی ازآن پیش یزدان خجل

بهر کس خور پایه ده عز و مال | که شاهی نگردد برایت وبال

بهر سال مامور تنها یکی | دیگر سال بگمارد دیگر کسی

بکار ار بماند زیاد از دو سال | شود حق دیگر کسان پایمال

سرانی که من جمع کردم بسر | بدان قدر ایشان بسان گهر

که من آزمودم بدوران کسان | گزیدم همه مردم کاردان

سران را نگهدار در بر عزیز | که هم نکته دانند و اهل تمیز

بهشتم شنو از من ای با وقار | برادر تورا باید اندر بکار

پس از من با ایشان تو شو چون پدر | شفقت کن و لطف و شو بهره ور

برادر تورا بختیان است و بس | چو ایشان نباید بکار تو کس

چو یابند از تو همه عز و مال ‌ ‌ بفرّ تو کوشند هرگونه حال

که از تنگ دستی فساد آیدا ‌ ‌ همه ملک یکدم به باد آیدا

هدایت همان محی الدین خان براد ‌ ‌ چو فرزند او را نگه کن بداد

بدو مهربان باش و دارش عزیز ‌ ‌ که باشد خردمند و اهل تمیز

گهی در خرابی ایشان مکوش ‌ ‌ به نرمی به پیش آ میا در خروش

نهم بشنوای نور چشم جلیل ‌ ‌ نپرور گهی مردمان رذیل

کمینه است کو سفله را پرورد ‌ ‌ کی از شاخ بی بر کسی خورد

کسی کافکند تخم در شوره زار ‌ ‌ بوقت درو گردد او شرمسار

کمینه اگر گشت نزدت عزیز ‌ ‌ کند خوار در ملک اهل تمیز

سر سفله آن به که کوبی به سنگ ‌ ‌ که از سفله ناید تو را غیر ننگ

ز بد اصل و سنگها باش دور ‌ ‌ دنی طبع را به بود خاک گور

ز غمّاز مشنو تو هرگز سخن ‌ ‌ گز ایشان پریشان شود انجمن

وهم گوییمت ای پسر هوشدار ‌ ‌ که در ملک و مال است این اصل کار

بهر کار بگمار نیکو نژاد | که در ملک پیدا نگردد فساد
چو بد اصل را کار اعلی دهی | زیانها به بینی بکار شهی
پورن چند باشد بدیوان بکار | که واقف بکار است وهم نامدار
ز بد اصل امید نیکی مدار | خیانت نیاید ز نیکو بکار
ده و یک ز من بشنوای جان من | ز شاهان تیموریه گویم سخن
از ایشان بماهست این عز و جاه | بهر حال ایشان ما بدانیم شاه
پی خدمتش بسته باید کمر | ز خدمت شدستیم ما نامور
همیشه بدیشان نما احترام | کز ایشان ترا هست عز و مقام
بسلطان دهلی همه پاسدار | که از شکر نعمت بود برقرار
ز من بشنو این قصه و یاد دار | که با نادرم بود گفت و گذار
چو نادر شهنشاه با عز و فر | بهندوستان گشت او حمله ور
مرا خواند در بر بلطف و وداد | چو از من دل شاه میبود شاد
همی خواست شاهی هندم دهد | که فرق من از فرقدان بگذرد

بگفتم بدو ای شه نکته دان
نمک خوار هستم بدین خاندان

زمن بیوفائی پسندی چرا
که من پایدارم بصدق وصفا

نمک خورده ام من ازین شاه پیش
نمکدان شکستن چه آئین کیش

چو بشنید از من شه دادگر
بفرمود احسنت آن با هنر

از انکار من گشت مسرور و شاد
چو دانست هستم ز اهل وداد

من از جمله افزون شدم نزد او
وفا بد پسندیده در کیش او

تو نیز ای پسر باش همچون پدر
که گردی بمهر و وفا مشتهر

ده و دو بدان راه صلح و صلاح
که از صلح باشد همیشه فلاح

گهی بر زیادی لشکر مبین
که مغرور آخر فتد بر زمین

که کم من فئة گفت یزدان بود
از آن سر بپیچید که نادان بود

بکن تا توانی در صلح باز
که از صلح بر جا بود عز و ناز

وگر دشمن آید بتو در ستیز
سزد گر کشی از میان تیغ تیز

تو رو قبله باید در آئی بجنگ
که بر خصم گردد همه کار تنگ

در اول بنه رخ بپیلی نیاز ‌‌— سپس اسپ در جنگ دشمن بتاز
درنگ آزما دشمن آید بجنگ — چو آمد برا و حمله کن بیدرنگ
برحمله او در آ همچو شیر — که یارت بود کردگار قدیر
پس پشت لشکر همی کن قوی — چو پشت قوی گشت بالا شوی
گروهی ز لشکر تو اسوده دار — که در تنگی جنگ آید بکار
ثبات قدم باید اندر بکار — که فتح از ثبات است در کارزار
ده و سه ز من ای پسر گوشدار — که کردم من این تجربت باربار
ز بیجا بود وهم ز برهان شنو — بیان سازمت سر ایشان ز نو
که کردار ایشان چه گفتار نیست — نتیجی از ایشان کسی یار نیست
همه خود غرض مردم بدخصال — مشو ایمن از گفتشان هیچ حال
ز گفتار این هر دو کن احتراز — که باشی در عالم همی سرفراز
نه لایق برزم و نه قابل ببزم — همه سست عنصر همه سست عزم
بروز فراغت ترا جان نثار — بوقت عنا جملگی بر کنار

ده و چار گویم من از سیم و زر — هم از ساز و سامان و در و گهر
که سرمایه ملک دارست مال — چو مالت بود جمع گردد رجال
خزاین بنه و ختم بی شمر — ز در و ز گوهر ز سیم و ز زر
بدانائی از خرج سازی چنین — کفایت کند نسلها بعد از این
ولی گر بتاراج بندی کمر — بسالی شود جمله زیر و زبر
چنان کن که فردا نگردی پریش — از این پس تو خود مهربان بخویش
ز دادای پسر ملک آباد کن — ز آبادی ملک دل شاد کن
که ملک از پی لشکر از سیم و زر — بپاید درین فکر کن مختصر
نماند ز بیداد ملک استوار — رعیت بداد و دهش شاد دار
ده و پنج گویم ترا از سپاه — ز لشکر شود مقتدر پادشاه
چه خوش گفت دانای ایران زمین — بماند ز شاهان بس اسمی همین
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه — ندارد حدود ولایت نگاه
خزاین پر از بهر لشکر بود — نه از بهر آسایش تن بود

نه از بهر آن میستانی خراج — که زینت کنی بر خود و تخت و تاج

چو رنجیده باشد سپاهی ز شاه — شود روزش از دستِ دشمن سیاه

رعیت بپرور بلطف و نواز — کز و ملک و لشکر شود سرفراز

سپه را به بیم و به امیدوار — که در جنگِ دشمن شود پایدار

سپاهی مددگار ملک است و مال — ز لشکر نکو گردد جمله حال

ده و شش کنون از برهمن شنو — که دشمن بملکند بی گفتگو

برهمن در اینجا چو شیطان شناس — که هرگز ندارند از تو سپاس

همه صاحب مکر و ریوند و فن — همه قابل اندی بگردن زدن

دگر قوم رامم داس اموی زار — کز ایشان بود ملک را حال زار

من ایشان بگولکنند کروم بیند — که در ره نیامد از ایشان به پند

اگر خواهی آسایش اندر بکار — تو این قوم را اندران بند دار

ده و هفت از من همین گوش دار — دعای نکو باشد ای هوشیار

بمردان حق کن همی یاوری — که دست دعا بهتر از داوری

اگر خواهی آسایش اندر بکار — تو این قوم را اندران پند دار

ده و هفت از من همین گوش دار — دعای نکو باشد ای هوشیار

همی خواهم از کردگار جهان — که در ملک باقی همی شادمان

بمانی بعزت همیشه تو شاد — دعای پدر در جهان یار تو باد

چو این گفته شد بست چشم از جهان — همین است آئین دور زمان

کسی را نباشد در عالم ثبوت — بجز ذات حی الذی لا یموت

شد آن پیر فرزانهٔ مه نژاد — بنی آدم از بهر مردن نزاد

نشان نیست زاسکندر فیلقوس — که کرد شد جهانش زآواز کوس

کجا رفت جمشید و کیقباد — که دنیا ندارد چو ایشان بیاد

فریدون کجا رفت کو سلم و تور — نه کسری بجا و نه بهرام گور

نه روئین تن است و نه رستم بجا — پی هم شدندی ز دار فنا

سلیمان کجا رفت و آن کر و فر — شد آصف نه پیدا نشانش بی سپر

همین است رسم جهان سر بسر — یکی بگذرد دیگر آید ز در

پس از عمر هشتاد سال از جهان — روان گشت خرم بباغ جنان

پس از غسل و کفن و نماز و نیاز — سوی خلد آباد شد سرفراز

چو تابوت شه شد از انجا روان — سپاهش بهمراه و ویله کنان

به تخت روان جسم شاه دلیر — بهمراه فرزند و میر و وزیر

جهان تا به اورنگ آباد شد — جهانی پر از ناله و داد شد

همه شهر شد از غمش سوگوار — همه نوحه خوان از غم شهریار

به بستند دکان و بازار شهر — وزاین غم همه برگرفتند بهر

جنازه روان مردم از پی دوان — سوی خلد آباد زاری کنان

یکی شورشی شد ازاین غم بپا — همه قصه گو زآن شه با صفا

یک از مردمیش سخن ساز کرد — یک از داد و قصه آغاز کرد

یک از داد و گفت وجود و سخا — یک از گرز و میدان و روز وغا

نجاکشش بپرزندوپیروجوان
براو فاتحه خوان سہران وکسان

شداوازجہان نام نیکو ببرد
چنان مرده راکس نگوید کہ مرد

شدی ناصرجنگ پس سوگوار
چنانی کہ رسم است در شہریار

بیک ہفتہ اش ماتم وسوگ داشت
پس آنگہ ره و رسم شاہی گذاشت

چوجستم تاریخ رفتن بخاک
نداشد کہ پاک آمدو رفت پاک

۱۱۶۱

خاتمہ در واقعات و پیش آمد حالات خویش

ہزاران ستایش ہزاران سپاس
زاخلاص آرم بہ بیقیاس

خداوند یکتا غفور ودود
کہ ازجود آورده ام اندر وجود

توانائی وہوش وگفتار داد
دلم را زاحسان خود کرد شاد

نه نیکی مرا رهنما مهر اوست — وگرنه چه دانم من از مغز پوست
ز الطاف او دست بردم فراز — سوی نامهٔ آصف سرفراز
بگفتارها شد دیم رهنما — سخن ازین اوست در کارها
یکی طرح افگندم اندر سخن — ز لطف خدا آقا در ذو المنن
سخن ساز کردم ز شاه دکن — خدیو جهاندار فخر زمن
یکی کاخ شاهانه کردم بنا — که اندر جهان نام ماند بجا
کشیدم یکی طرح وی شد درست — ستونها برافراشتم سخت و چست
امیدم همی بد بلیل و نهار — ز دانندهٔ راز پروردگار
که این کاخ شاهانه گردد بلند — از او در زمانه شوم ارجمند
بماند در عالم یکی یادگار — بنام شهنشاه عالی وقار
زمانه دگرگونه ام گشت باز — بنا شد کسی آگه از سرّ راز
پریشان و سرگشته گشتم بسی — بند آگه چیز او ز حالم کسی

سفر کردم از بخت سرگشته چند | نشد هیچ تدبیر من سودمند
گهی در کراچی گهی بمبئی | نبودم ز حالات خود آگهی
نداند کسی راز این چرخ پیر | فرو مانده در کار او تیز و دیر
بسالی فزون گفته نا گفته ماند | قضا بر سرم هرچه میخواست راند
پریشان نشستم بیک گوشهٔ | نچیدم ز مزرع خود خوشهٔ
دلی پر ز رنج و لبی پر ز باد | نبودم ز کار جهان هیچ شاد
غمم مونس و درد همراز بود | همم آه و افسوس دمساز بود
گذشت این چنینم ز ایام چند | تن آزاد و روح افتاده به بند
که ناگه ز اقبال و بخت بلند | شدم در بر سروری ارجمند
خداوند اقبال و اعزاز و جاه | که در ملک عرفان بود همچو شاه
حلیم و رئوف و کریم و جلیل | رسول خداراست از جان خلیل
خور چرخ دانش سپهر وفا | امیر پسندیده با صفا

بدل دوستدار رسول کریم | خدایش عطا کرده عزی عظیم
نظامت بجنگ است و عالیجناب | سپهر جلالست و نیکو مآب
بجا باشد ار گوئیمش در زمن | در این دوره باشد اویس دکن
بود حافظ گفتهٔ ذوالمنن | سر سرور آن عارف ممتحن
ز جان پیرو گفته کرد کار | بقرآن همه کار آن با وقار
نجوید بجز نیکی و راستی | نگوید سخن از کم و کاستی
همه مال او وقف راه رسول | خدایش از آن کرده هر جا قبول
بمعنی است درویش آن پارسا | نه ظاهر گرفتار دلق و عبا
ز الفقر و فخری شده باخبر | امیر است و درویش فرخ سیر
همه کار او پیرو مصطفی | بقرآن بود خلق را رهنما
بدانش پسندیده رایش نکو | جهانیست پابند آن نیک خو
در این ملک بس سالها بد وزیر | هم او علم پرور بد و تیز ویر

چو از آصفی نامه شد با خبر | طلب کرد و دید آن مهِ نامور
چو بشنید بشگفت از هم چو گل | براو کرد این گفته ها کارِ مُل
بفرمود گفتار پایان برم | به پایان چو آمد بدو پسرم
بفرموده آن همین میر راد | پس از رنجها شد دلم باز شاد
از ان پس بحکم مهِ بی همال | گرفتم قلم دور گشتم ملال
ز لطف وی و یاری کردگار | گرفتم دگر باره دنبالِ کار
شد این کاخ آباد با کر و فر | بتائید آن میر نیکو سیر
ز هفت کاخ یک کاخ چون شد تمام | سپردم بدان راد با غر و نام
نیازم بود بر خدای مبین | که شش کاخ دیگر بسازم زرین
یکی کاخ شاهانه شد استوار | که زو ماند اندر جهان یادگار
ز آسیب دوران نیابد زیان | بماند بجا تا بود این جهان
الهی باعزاز و جاه رسول | بنزد مهانش تو سازی قبول

نوازش عزت و جاه و اعزاز ده | بهر روز روزش عیان ساز به

همش عز جاوید بخشا و نام | بهر دو سرایش عطا کن تو کام

بصدق و صفا نام او زنده دار | میان جهانش بُرا زنده دار

خلاصه که این کلک پایان رسید | بخشش کلک دیگر مراهست امید

دران ذکر شاهان کنم سر بسر | ز کردار ایشان و آن کر و فر

چسان شاهی اندر دکن داشتند | چه گرد آوریدند و بگذاشتند

هم از سید احمد گونا مدار | همان ناصر جنگ گردون مدار

که ذکرش بتاریخ باشد شهید | بُد او نامداری در عالم سعید

هم از انگلیس و فرنج آن زمان | چه بگذشت در ملک و عهد و بیان

همی از مظفر بگویم سخن | که چون شد بدور شهی گامزن

صلابت چگونه شدی حکمران | چسان بود دورانش اندر جهان

چسان دور شاهی بسر داد سر | جهانی پُر از جنگ و پُر شور و شر

ز تخت شهی شد چسان بر کنار | چسان بگذرانید این روزگار

هم از آصف ثانی نامدار | حکایات گویم تو را بی شمار

که در عهد آن سرور بی قرین | در عالم چه واقع شد از صلح و کین

چه کرد او ز دانش بملک دکن | چگونه بُدان دور شر و فتن

پس از او بگویم ز پولاد جنگ | همین مرد دانای با هوش و هنگ

که هست آصف ثالث آن نامدار | جهان چون شد اندر زمانش گذار

سپس گویم از آصف چار و پنج | که چون دور ایشان شد از عیش و رنج

بکلخ ششم ز آصف ششمین | بگویم از آن راد مرد متین

همین میر محبوب علی خان راد | که بخت جوان داشت با خلق شاد

شهنشاه فرخنده محبوب علی | بظاهر شهنشاه و باطن ولی

بدوران او روز نوروز بود | بکام جهان عهد پیروز بود

بعهدش جهان بود امن و امان | بعیش و مسرت زمین و زمان

نهی بود با جود و احسان وراد | هنرمند و دریا دل و پاک زاد

نبودش جز آرام مردم امید | همه روز کارش بُدی روز عید

امیدم همین باشد از کردگار | که آن کاخ سازم چنان نوبهار

ز مختار ملکش بگویم سخن | همان مرد با دانش پر فطن

سر حمله سالار جنگِ جواد | رعیت ازو گشت آباد و شاد

ازو گشت آباد ملکِ دکن | بدی کرد از بیخ و بن ریشه کن

همه کارها شد نمایان ازو | نیابی چو او کس بصد جستجو

ز هوشش بدی مغز اندر شگفت | چه بدر رود آن پاک دین و چه گشت

نیابی چو او مرد در روزگار | پسندیده اطوار و نیکو شعار

هم از راجه شاد گویم سخن | چگونه بدستوریش شد زمن

کشن بود پرشاد با مهر و داد | زمانه چو او نیک مردی نزاد

همین سلطنت بود با هوش و فر | ز دانش بر اهل جهان بود سر

ز علم و هنر در جهان طاق بود | ز دانائی مشهور آفاق بود

سپس کالخ ہفتم کنم ابتدا — کہ ہر گونہ رازت شود برملا

ز دوران عثمان علیخان راد — بگویم ازین شاہ نیکو نہاد

کزو شد جہان ملک دکن رفہی — رعیت ازو گشت شادان ہمی

دکن گشت ازو ہمچو باغ جنان — ظفر یاورش باد و بختش جوان

زعلم و ہنر ملک داد و شکوہ — کہ حزمش چو باد است و عزمش چو کوہ

بمشرق دکن شد ازو دار علم — چہ او منبع علم و فضل است و حلم

ہمہ کارہا زو بسامان رسید — جہان را بیاراست مانند عید

اگر یاوری سازدم کردگار — بدفتر نمایم ہمہ آشکار

کہ ماند در عالم یکی یادگار — کہ گردد شہانرا خود آموزگار

زعثمان علی شاہ نیکو شعار — بماند بملک دکن یادگار

بجویند شاہان ازین شاہ راد — طریق شہنشاہی و عدل و داد

شہان گر طریق ورا بسپرند — ز دنیا ہمہ نام نیکو برند

همی خواهم از کردگار جهان | بعزت بماند همین خاندان

شه راد و فرزند و آل و تبار | بمانند خرم دل و کامگار

ولی عهد او خرم و شاد باد | معظم باعزاز ماناد شاد

ولیعهدش اعظم سپهر هنر | سپهدار و دریادل و نامور

معظم خور آسمان جلال | برزم و به بزمش نباشد همال

خدایا باعزاز آل رسول

ز منعمون نمائی دعایش قبول

تشکر و تاسف و اعتذار

سپاس یزدان را که از بذل توجه و عنایت و الطاف دانش پروران علم گستر اگرچه تعداد شان خیلی کم است ولی بمضمون ع سپاهی لشکر نیاید بکار۔ کاخ اول بزیور طبع آراسته گردید۔

قبل از همه لازم است تشکرات صمیمانهٔ خود را تقدیم جناب جلالتآب اجل نواب سر نظامت جنگ بهادر صدر انجمن علم و عمل نمایم چه در حقیقت اگر از حسن توجه و علم دوستی ایشان و این انجمن نبود این کتاب بطبع نمیرسید۔ راستی قلم و فکر من مرهون احسان حضرت اوست۔ اگر اهل دانش معذورم داشته سخنم را تملق و خوشامد نه پندارند عرض میکنم افسوس است که مانند حضرتش در این ملک کسی را ندیدم که با این اندازه دلبستگی به نشر معارف داشته باشد بویژه علاقه مندی این رادمرد به خاندان جلیله آصفیه باندازه ایست که بیان این ناچیز از وصف آن قاصر است۔ تمام فکر این مرد جلیل این بود که این تاریخ برای این ملک

یکی از لازمات وطبعش لازم است و باندازه ای درکمک و به فراهم ساختن اسباب آن کوشان که ما نوقش متصور نه بهرکس در نظرش آمد خطی نوشت وطلب کمک فرمود ولی متاسفانه جز معدودی دعوتش را لبیک اجابت نگفتند۔

هم چنین از جناب شرافت انتساب جلالتمآب نواب لیاقت جنگ بهادر کمال امتنان را دارم و موفقیات ایشان را از خداوند عالم خواهانم۔

و همین طور از آقایان دیگر که کمک و اعانت خود را دریغ نفرموده از بذل اعانت خود ممنون و متشکرم ساختند و از کسانیکه این کتاب را قبل از طبع خریداری فرمودند نیز متشکر و ممنونم خصوصاً از آقای نجف علیخان ناظم اطلاعات که از بذل سعی و همراهی توجه شایان فرمودند در خاتمه از جمیع آقایانی که که نام گرامی ایشان در فهرست درج است متشکر و ممنونم که هر کدام فراخور حال خویش باعث تشویق این ناچیز شدند و بطور خاص از جناب آقای خان بهادر اشفاق احمد خان معتمد باب حکومت فرزند نواب فخر یار جنگ بهادر ممنونم اگرچه اعانهٔ ایشان قلیل بود لیکن با یک اخلاق و خوشروی ادا

فرمودند که بی اندازه مجذوب اخلاق حمیدۂ ایشان شدم۔

از کسانی که کتاب را خریدار شده و قبض آنرا اصادر نمودند و بالاخر وجه آنرا نپرداختند و اسباب زحمت بسبب وعده های امروز فردا شدند هم ممنونم چه ممکن است موانعی در ادای این وجه قلیل داشته اند که بر این احقر پوشیده باشد۔

ولی بیش از همه کسیکه قلبم را شخود و برادیتم افزود نواب . . . . بود که با آن مقام مرتبه و اقتداری که داشت وقتیکه خط نواب سر نظامت جنگ بهادر را بخدمتش بردم کتاب را خواست و مطالعه کافی فرمود و وعدهٔ وافی نمود و پس از آمد و شد بسیار و خرج بیست و یک روپیه کرایه آن راه دور و دراز فرمود من کمکی نمی کنم بنا بر این از آن آقایانی که در ملاقات اول و دوم انکار فرمود گفتند من علاقه ای بزبان فارسی ندارم باید تشکر باشم که بیشتر زحمت آمد و شد و دادن کرایه دچارم نفرمودند

سپس از کسانیکه کتاب اقبلاً خریدار شده و بزحمت انتظار دچار گشته اند معذرت می خواهم که طبع این کتاب بسی دیر شد و سبب دیر شدن یکی موجود نبودن سرمایه کافی و دیگر انتظار اعانتِ دانش پروران موجود

نبودن کاغذ و بیشتر از همه اذیت وسهل انگاری مطابع که در این موقع خیلی اسباب زحمت و اذیت شدند و کار یک هفته را در سه ماه انجام دادند

باری بحمدالله خاتمه پذیرفت و کاغ اول بطبع رسید و ازین رهگذر آسوده خاطر شدم لیکن شش کاغ دیگر ازین کتاب مستطاب باقی است امیدوارم بتوفیقات ایزدی و توجه ارباب همت موفق بطبع و نشر آن شوم۔

بعلاوه ضمیمه برین کتاب لازم است که شرح حالات امرای اصفی که خود را وابسته باین خاندان جلیله میدانند ترتیب داده شود اگر توجهی فرموده شرح حالات پدران خود را نوشته بدهند این کتاب از هر جهت مکمل و نام نامی ایشان نیز برای همیشه زنده خواهد ماند و این کار بنظرم خیلی دشوار است زیرا که فرزندان امروز فکر افتخارات آبا و اجداد خود خیلی کم دارند۔

والسلام علی من اتبع الهدیٰ ۔ بتاریخ ماه جمادی الثانیه سنه ۱۳۶۴ ہجری

حاجی فتح الله مفتون یزدی

۱۷۴ ۔ الاده یتیماں حیدرآباد دکن

فہرست اسامی گرامی اعانہ دہندگان محترم

نشان سلسلہ	اسامی	مبلغ	کیفیت
۱	عالیجناب نواب سر نظامت جنگ بہادر	۳۰۰ روپیہ	
۲	〃 〃 سالار جنگ بہادر	۲۵۰ 〃	
۳	〃 〃 ظہیر یار جنگ بہادر امیر پائیگاہ	۲۵۰ 〃	
۴	〃 〃 احمد نواز جنگ بہادر	۲۵۰ 〃	
۵	〃 〃 حمایت نواز جنگ بہادر امیر پائیگاہ مرحوم	۱۰۰ 〃	
۶	〃 〃 کاظم جنگ بہادر فرزند نواب [illegible] جنگ	۹۰ 〃	
۷	〃 〃 شہید یار جنگ بہادر	۵۰ 〃	
۸	〃 〃 نواب تراب یار جنگ بہادر	۲۵ 〃	
۹	〃 مولوی مسعود علی صاحب محوی	۲۰ 〃	
۱۰	〃 مولوی محمد حمید الدین محمود صاحب عالم علیہ	۱۰ 〃	
۱۱	〃 آقای نجف علیخان ناظم اطلاعات	۱۰ 〃	
۱۲	〃 مولوی مرزا محمد بیگ صاحب معتمد سینٹ مہاراجہ انجہانی	۱۰ 〃	
۱۳	〃 مولوی سید نقی صاحب بلگرامی ناظم عدالت خفیفہ	۱۰ 〃	
۱۴	〃 سید نقی صاحب بلگرامی	۱۰ 〃	
۱۵	〃 حاجی سید محمد حسین صاحب عبد الرزاق کمپنی (چاند میاں)	۱۰ 〃	
۱۶	〃 خان بہادر اشفاق احمد خان صاحب	۱۰ 〃	
۱۷	〃 آقا سید ابو الحسن صاحب رضوی	۱۰ 〃	

۱۸	مولوی مظہر علیخان صاحب پروفیسر جامعہ	۱۰ روپیہ

فہرست اسامی محترم خریداران نسخہ خاص قبل از طبع

۱	مولوی حمید الدین محمود صاحب عامل بلدیہ	ایک جلد
۲	" آقا نجف علی خان ناظم اطلاعات	"
۳	" میرزا محمد بیگ صاحب معتمد اسٹیٹ مہاراجہ آنجہانی	"
۴	" میر باقر علی خان صاحب پرسنل مددگار تعلیمات	"
۵	" سید تقی صاحب بلگرامی ناظم عدالت خفیفہ	"
۶	" سید نقی صاحب بلگرامی ریلوے	"
۷	محترمہ مصطفائی بیگم لیڈی کمشنر خزانہ عامرہ	"
۸	مولوی محمد ہادی صاحب ناظم بائے اسکوٹ	"
۹	" علی موسی رضا صاحب مددگار " "	"
۱۰	" نقوی صاحب مہتمم تعلیمات بلدیہ	"
۱۱	" حاجی سید حسین صاحب عرف چاند میاں (عبد الرزاق کمپنی)	"
۱۲	آقا رحمت اللہ دانش یزدی گرانڈ ہوٹل	"
۱۳	آقا غلام رضا یزدی "	"
۱۴	عالیجناب نواب نظامت جنگ بہادر	۴ جلد (برائے مدرسہ اعزہ)
۱۵	نواب الحاج میر تراب علیخان صاحب	ایک جلد

نمبر	نام	تعداد
۱۶	[illegible] جادر [illegible] صاحب پرنسپل سٹی کالج	ایک جلد
۱۷	آقا محمود زراق زادہ یزدی (کراچی)	〃
۱۸	مولوی افضل علیخان صاحب محکمہ برقی	〃
۱۹	آقا حسین علی حاجی احمد یزدی سکندرآباد	〃
۲۰	نواب اکبر یار جنگ بہادر	〃
۲۱	مولوی سعادت اللہ خان صاحب اول مددگار دارالعلوم	〃
۲۲	مسٹر دادابھائی کاوس جی مددگار معتمد [illegible]	〃
۲۳	مولوی میر باسط علیخان صاحب ناظم اول عدالت حقیقہ	〃
۲۴	مولوی میر غلام محمد صاحب نائب ناظم بندوبست	〃
۲۵	〃 سید محمد تقی صاحب کارپوریشن	〃
۲۶	عالیجناب ناظم صاحب انجمن ہائے امداد باہمی	〃
۲۷	محترمہ شہر بانو بیگم صاحبہ	〃
۲۸	مولوی سمیع الدین محمد صاحب	〃
۲۹	آقا فتح اللہ جسانی یزدی (بمبئی)	〃
۳۰	آقا سید ابوالحسن رضوی	〃
۳۱	نواب اکبر نواز جنگ بہادر	۴ 〃
۳۲	نواب کاظم جنگ بہادر فرزند نواب شوکت جنگ مرحوم	۱ 〃
۳۳	آقای حاجی محمد کاظمی یزدی (بمبئی)	۵ 〃
۳۴	آقا محمد کریم علم پرور یزدی (بمبئی)	۱ 〃
۳۵	مولوی مظہر علیخان صاحب پروفیسر جامعہ	۱ 〃
۳۶	عالیجناب نواب فخر نواز جنگ بہادر	۱ 〃
۳۷	آقای آقا سید محمد رضوی معاون وزارت فرہنگ ایران	۱ 〃
۳۸	اسٹیٹ مہاراجہ سرکشن پرشاد آنجہانی	۱۵ 〃

نمبر	نام	تعداد	کیفیت
۳۹	عالیجناب نواب عسکر نواز جنگ بہادر	ایک جلد	دیوڑھی اکرم الدولہ مرحوم
۴۰	" مولوی سید علی اصغر صاحب بلگرامی رکن مالگزاری	"	
	اسامی صاحبان معظمی کہ نمبر اول را قبل از طبع خریدار شدند		
۱	مولوی سید غلام عابد صاحب جاگیردار	ایک جلد	
۲	" محمد اسمٰعیل صاحب (حاجی امین الدین غضنفر علی)	"	پتھر گھٹی
۳	" مرزا سردار علی صاحب مہتمم آبکاری ناندیڑ	"	
۴	عالیجناب نواب نظامت جنگ بہادر	۶ "	برائے مدرسہ اعزہ
۵	مولوی عبد الرزاق صاحب (ذمی سی)	۱ "	
۶	مولوی فضل الرحمن صاحب ناظم لاسلکی	۱ "	
۷	مسٹر اجیت ودرا و مددگار معتمد باب حکومت سرکار عالی	۱ "	
۸	آقا شیخ یاور علی صاحب معتمد اسٹیٹ نواب کمال یار جنگ مرحوم	۱ "	
۹	مولوی سید کلیم اللہ صاحب قادری نائب ناظم کروڑگیری	۱ "	
۱۰	آقا مرزا محمد مہدی صاحب اول تعلقدار پربھنی	۱ "	
۱۱	مولوی سید محمد حسن صاحب ایڈوکیٹ	۱ "	
	اسامی گرامی اشخاص نسخہ نمبر ۲ را قبل از طبع خریدار شدند		
۱	آقا محمد حسین قزوینی پروفیسر جامعہ عثمانیہ	ایک جلد	
۲	مولوی محمد کرم اللہ خاں صاحب مددگار پرسنل اطلاعات	"	
۳	عالیجناب نواب نظامت جنگ بہادر	۶ "	برائے مدرسہ اعزہ
۴	مولوی غلام پنجتن صاحب	۱ "	

مطبوعہ انتظامی مشین پریس